نصایح فردوسی

فراهم آورده

رشید یاسمی

تهران آبانماه ۱۳۰۷

از نشریات مؤسسه خاور

قیمت ۳ قران

(چاپخانه « خاور » تهران)

نصایح فردوسی

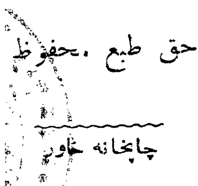
فراهم آورده

رشید یاسمی

تهران ۱۳۰۶

از نشریات مؤسسه خاور

نشریهٔ ۷۸



چاپخانه خاور

مقدمه

در گفتار فردوسی جنبه‌های مختلف از رزم و بزم و تاریخ و افسانه و تحقیقات لغوی و جغرافیائی و معرفت الروحی میتوان یافت که هر یك سزاوار صرف وقت و جمع آوری و طبع جداگانه است چنانکه خود فرماید

بدین نامه شهریاران پیش ✲ بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزم است و رای و سخن ✲ گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش دین و پرهیز و رای ✲ همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش ✲ همان روز را سودمند آیدش
از ان بر تر ان یادگارش بود ✲ همان مونس روزگارش بود

نگارنده برای این دوره که طبقه محصلین و سایر جوانان بیش از هر چیز بمطالب اخلاقی احتیاج دارند استخراج نصایح شاهنامه را بر سایر قسمتها ترجیح داد و بعد از یکسال مطالعه شاهنامه و استنساخ اشعار پراکنده ومرتب کردن در تحت عنوانهای معین موفق شد که قریب ۱۶۰۰ شعر مناسب مدارس و سایر طبقات حاضر کند بدیهی است در شاهنامه باز هم اشعار اخلاقی هست که دراین مجموعه مذکور نشده است زیرا که حکایات این کتاب

سحرامیز و اشعار این حماسه ملی بقدری مشغول کننده و شور انگیز است که شخص حیران شده و وقتی بخود می آید که چند صفحه‌رامرور کرده است‌وچون ازخود بپرسد : « ازاین بوستان که بودی مارا چه تحفه آوردی ؟ » مجبور است به اقتفای سعدی بگوید : « بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت »
اما اشعاری که عمداً حذف شده چند نوع بوده است :

۱ ــ ابیاتی که کلیت نداشته و مربوط بیك شخص معین یا واقعه مخصوص بوده مثل :

بزرگی کن و کار ما را بساز ٭ که از پاك یزدان نئی بی نیاز

سایر اشعار اخلاقی هم بدیهی است که از زبان اشخاص مختلف ودر مواقع معینه سروده شده ولی معانی آنها عمومی و کلی است بعکس شعر فوق و نظایر ان که اختصاصی است .

۲ ــ ابیاتی که‌یك مصراعش فقط حاوی مطلب اخلاقی‌بوده و مصراع دیگرش مربوط بواقعه خاصی از تاریخ یا افسانه است مانند :

بدرد و بخون ریختن بد سزا ٭ که بیدادگر کس نگردد رها

زیرا که غرض از اشعار منتخبه آنست که هر یك مستقلا بطور شاهد و مثل بکار آید و در ذهن جایگیر شود بدون اینکه ربطی بحکایات و افسانه ها داشته باشد .

۳ ــ معانی مکرره خاصه آنچه راجع بترك دنیا و بیوفائی جهان بوده مانند « چنین است رسم‌سرای فریب » ونظایر آن

هر چند نسبت بسایر قسمتهای این مجموعه باز ابیاتی که راجع بترك و تحقیر دنیا و ناپایداری روزگار سروده شده عددش

بیشتر است ولی هر کس شاهنامه راکاملا خوانده باشد ملاحظه فرموده است که این ابیات منتخب نسبت به تمام اشعاری که در نکوهش دنیا سروده شده مشتی است از خروار •

٤ ــ ابیاتی که مربوط بهم بوده وتعداد آن بیش ازده بیت میشده وضمناً مباحث مختلفه در آنها بوده مثل رشك وحلم وصدق و غیره چون در موقع تفکیك ربط آنها گسیخته میشد و در یك جا جمع آوردن آنها هم چندان حسنی نداشت بعلاوه معانی آنها تکرار ابیات گذشته بود ترك شد این قسم اشعار مرتبطه دربزمهای انوشیروان و بوزرجمهر بیشتر دیده میشود که هر کس بخواهد آنها راجمع آورد رساله جدا گانه بایدترتیب بدهد • دیگر آنکه دربزمهای مزبور کلمات خطاب وجواب زیاداست مثل : « چنین داد پاسخ » « بدو گفت کسری » وغیره

اگر آن مصراعها هم ذکر میشد باسایر ابیات این مجموعه همجنس نبود منظور اصلی ازمیان میرفت پس صرف نظر ازبعضی ابیات بزمهای نوشیروان را اولی دانستیم

٥ ــ ابیاتی که مربوط بهی وزن وامثال آن بوده که هرچند در نهایت لطف و پسندیدگی است اما کاملا تناسب باکتاب مدرسی ندارد •

این قسمتهای اخلاقی چندین طبقه ازمردم را بکارخواهدآمد معلمین محترم که پرکرام وزارت معارف آنهارا بتعلیم اشعار و مطالب اخلاقی از روی کتب قرائتی مامور میکند البته مغتنم خواهند شمرد که از زبان فردوسی یك دوره اخلاق به متعلمین خود بیاموزند

اشخاص محقق در اخلاق و ادبیات ایران نیز که سر چشمه اخلاقیات شعرای فارسی را میجویند طبعاً از یافتن منبع وماخذ آنها مسرور خواهند شد •

عشاق محاسن لفظی فردوسی هم که نمیتوانند همواره شاهنامه را همراه داشته باشند از این مجموعه کم حجم و کوچك و انتقال پذیر استقبال خواهند نمود •

مسافرین و تفرج کنندکان یا اشخاص کم بضاعتی نیز که از داشتن شاهنامه محرومند رنج مارا مشکور خواهندد اشت اماسایر طبقات هم که تجارب تلخ زمانه احتیاج باموزکار اخلاقی را برای آنها محسوس ساخته البته‌در این پندهاواندرزها راهنمای‌زندکانی یا درمان دردهای روحی خودرا خواهند یافت •

نظر بتصورات سابق‌الذکر نکارنده أمیدوار است که‌خدمتی مفید کرده و یکی از نقایص کتب مدرسی رارفع کرده باشد .

اکر حکیم فردوسی خود کتابی در حکمت عملی نظم میکرد البته مرتب تر از این بود ولی متأسفانه سی‌وپنج سال صرف‌وقت در نظم داستانهای قدیم ایران مجالی برای‌او باقی نگذاشت مجموعه ما نمونه‌خیلی ناقص وسادهٔ ازآن کتاب اخلاقی‌است که ادبیات‌ایران بطور ابدی از آن محروم مانده است •

ترتیب تنظیم این اشعار خیلی ساده و از روی مطالب است معانی اشعار مبهم و لغات مشکل را در ذیل صفحات قید کردیم بعضی از معانی مزبور تعریف‌جامع ومانع نیست وتمام معانی آن لغت را مطابق مندرجات فرهنکها نمیرساند زیرا مقصود توضیح مفهوم شعر بود نه نقل معانی لغات از روی فرهنگها و اگر از

یاد داشتهای ما معانی اشعار معلوم و واضح شده باشد مطلوب بدست آمده است خواندن شاهنامه از هر نظر برای نگارنده لذت بخش ترین کار هاست ودراین مطالعه مشغولیت خاطر وتعلیم اخلاقی هم برلذت روحی افزوده شد. من از دهان رزم آزمایان پیشین که مظهر نیروی بدنی و قدرت نفسانی بوده اند کلمات اخلاقی رامی شنیدم و این تأثیرش بیش از آن بود که یك نفر درویش ضعیف از عالم گسیخته ناامید وبی سعی و بی شجاعت مرا بنکات اخلاقی وصیت میکرد • وخود بااحتراز از هر کوشش و کاری گفتار خودرا عملا تکذیب مینمود تمام شاهنامه کتاب اخلاقی است حکایات وافسانه های آنهم ازاین لحاظ مفید است زیرا که نکات اخلاقی را درطی اعمال پهلوانان میپروراند وامثال وشواهد اخلاقی راازسرگذشت شاهان و قهرمانان قدیم ترتیب میدهد •

امید است این مجموعه بیش از پیش زنده کننده ایران را بشاگردان مدارس معرفی نماید و آنها رارهنمائی کند بمطالعه تمام شاهنامه و تأمل دراصول حکایات ومعانی پنهانی افسانه ها وبکار بستن پندواندرزی که از آن قصه های شیرین برمی آید وموجب سعادت جان وسلامت تن وبرخورداری از جهان است چنانکه فردوسی گوید:

از اندرز من سر بسر مگذرید ❊ چوخواهید کزجان وتن برخورید



شرح حال فردوسی بطور اختصار

حکیم ابوالقاسم فردوسی درقریه باژازقراء طوس درحدود سال ۳۲۳ متولد شد پس ازتحصیل بسرودن اشعاررغبتی یافت خاصه بساختن داستانهای رزمی و موضوعهای حماسی ونظم افسانه وتاریخ وحکایات باستانی ۰ گویند نخستین قصهٔ که ازاوبیادگار مانده داستان اسفندیار و رستم است که اکنون یکی از درخشان ترین قسمتهای شاهنامه بشمار میرود ۰ ابیات دیگر نیز غیر از مثنوی از وی باقی است که بعضی از آنها درمقدمه شاهنامه‌ها مندرج است و یکی از مستشرقین اروپا موسوم به اته آنها راجمع آورده است ولی این دسته اشعار اونسبت بشعرای معاصرش بسیار قلیل است معلوم میشودجزدرسرودن بحرمتقارب وتکمیل شاهنامه بسایر انواع شعر صرف وقتی نمیکرده و پس از انکه اندیشه نظم کردن تاریخ و افسانه های ایران در سر او راسخ شده و بگفتن شاهنامه مبادرت ورزیده بسایر اقسام شاعری کمتر پرداخته است کوئی که اشاره بهمین ثبات قدم است که فرماید :

یقین دان که کاری که دارد دوام * بلندی پذیرد از ان کار نام
تو کاری که داری نبرده بسر * چرا دست یازی بکار دگر

مدت بیست وپنج یاسی یاسی و پنج سال کارخودرا منحصر بسرودن شصت هزاربیت شاهنامه کردتااینکه درسنهٔ ۴۰۰ هجری قمری باتمام آن موفق شد ۰

ز هجرت شده پنج هشتاد بار * که گفتم من این نامه شاهوار

ولی بایددانست که دراین تاریخ آخرین نسخه کتاب رابنام سلطان

محمود منظم کرده و گرنه پیش از (٤٠٠) هم بارها شاهنامه را صورت اتمام داده است چنانکه در سنه ۳۸۹ که مطابق جلوس محمودغزنوی است شاهنامه تمام بوده و فردوسی درحوالی اصفهان آنرا باحمد بن محمد بن ابی بکر نامی در لنجان تقدیم کرد و در سنه ۳۸٤ هم یك نسخه دیگر از شاهنامه با تمام رسانیده بود اما فردوسی میخواست این مجموعه گرانبها را بپادشاهی تقدیم نماید که قدر آنرا بداند وپاداش کافی عطا نماید چون در آنوقت شخصی لایق بر تخت سلطنت نبود منتظر شد تا محمود جلوس کرد و آوازهٔ او در جهان منتشر گشت آنگاه بتشویق حاکم طوس راه غزنین پیش گرفت و چندی در پایتخت اقامت گزیده یکباردیگرشاهنامه را مرتب ساخته بنام محمود کرد و از نظر گذرانید بنا بر حکایات مشهوره قبلا شاه وعده داده بود که بهر بیتی یك دینار جایزه بدهد و پس از تقدیم خلف وعده نموده و بجای هر دینار یك درهم داد علت این کار خست و لئامت سلطان ببوده زیرا که بشعرای دیگر جوایز و صلات گران عطا میکرد بلکه غمز وسعایت شعرای دربار وبدگوئی احمد بن حسن میمندی و زیر ومخصوصاً اختلاف مذهب فردوسی باسلطان موجب آن گردیدمحمود درمذهب تسنن تعصب شدید داشت و فردوسی در تشیع قدم ثابت • باین جهت سعایت حسودان کارگر شد و شاه نه تنها صله موعود را عطا نکرد بلکه شاعر را بیم داد که در پای پیل خردنماید ناچار فردوسی ازغزنین گریخت وصله شاه را بحمامی و فقاعی بذل کرد چندی در هرات و زمانی درطوس بسر برد و سپس بمازندران رفت و شاهنامه رابیکی

از اسپهبدان طبرستان عرضه نمود و هجوی که ازسلطان کرده بود از نظر او گذرانید سپهبد شاهنامه راپذیرفت و شاعر را ازنشر هجو پادشاه منع کرد و در احترام ونگاهداشت خاطر او سعی بلیغ نمود فردوسی از طبرستان بطوس باز گشت و بقیه عمر را با ضعف و پیری و تنگدستی و بینوائی سر برد تا آنکه در سنه ۴۱۱ یا ۴۱۶ بدرودزندگانی گفت گویند سلطان از نا امیدکردن فردوسی پشیمان شده وجایزه موعود رابطوس فرستاداما همانروز که بارهای جوایز از دروازه وارد میشد نعش فردوسی را از دروازه دیگر بیرونمیبردند بازماندگانش بنا بر آرزوی او صله سلطان را بتعمیر ابنیه خیریه رساندند پس از مرگ هم فردوسی از متعصبین اهانتها دید یکی از مشایخ اهل تسنن حاضر نشد بر جنازه او نماز بگذارد و اجازه نداد وی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند

دیگر از آثار فردوسی مثنوی یوسف و زلیخاست که در ۳۸۵ در بغداد بنظم آورده و چندین بار در آسیا و اروپا بطبع رسیده است • دراین مقدمه مختصر بیش از این راجع بمأخذ شاهنامه و احوال فردوسی و تاریخ زمان او و اختلافاتی که در اسم خود وپدرش ومحل تولد وسال وفاتش کرده‌اندذکری نمیرود • درتمام تذکره ها کما بیش شرح حال فردوسی مخلوط بافسانه های چند مندرج است تحقیقات پرفسور نولدکه و اته و برون ومهل و غیره از مستشرقین اروپائی احوال زنده کننده ایران را تاحدی روشن میسازد و قدر و مقام شاهنامه را از لحاظ لغت و تاریخ و شعر معلوم میکند در جریده کاوه منطبعه برلن نیز چندین

مقاله مفصل در این خصوص مندرج است و فی الحقیقه در آن مقالات تدقیقات کامل شده و برای اطلاع بر احوال فردوسی بهتر از آن سندی موجود نیست ●

رشید یاسمی



بسمه تبارك و تعالی

پروردگار

بدادار«۱» کن پشت اندوه مدار * گذر نیست از حکم پروردگار
سوی آفرینندهٔ بی نیاز * بباید که باشی تو اندر گداز
بگویش که هرکس که دارد بلند * جهان داردش از بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس * که اویست جاوید و نیکی شناس
بترس از جهاندار یزدان پاك * خرد رامکن در دل اندر مغاك
بدو نیك هر دو زیزدان شناس * وزو دار تا زنده باشی سپاس
که پیروزگر درجهان ایزداست * جهاندار اگر زونترسد بداست
یکی آنکه هستیش راراز نیست * بکاریش فرجام و آغاز نیست
کس ازخواست یزدان کرانه نیافت * ز کار زمانه بهانه نیافت
بیزدان گرای و سخن زو فزای * که اویست روزی ده و رهنمای
ز نیك وبد یها بیزدان گرای * چوخواهی که نیکیت ماند بجای
اگرزوشناسی همه خوب وزشت * بیابی بپاداش خرم بهشت
بیزدان پناهید و فرمان کنید * روان رابمهرش گروگان(۲)کنید
چو خشنود گردد زما دادگر * غم هستی روز فردا مخور
نماند بر این خاك جاوید کس * ز هر بد بیزدان پناهید و بس
همی بگذرد چرخ ویزدان بپای * بنیکی مرا و ترا رهنمای

---

(۱) خدا (۲) مرهون

هر آنکس که اوراه یزدان بجست ❀ بآب خرد جان تیره بشست
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس ❀ بدلش اندر آید زهر سو هراس
کسی را که یزدان نگهدار شد ❀ چه شد گر بر دیگری خوار شد
چنان باش اندر سپنجی سرای ❀ که رنجه نباشی بنزد خدای
ز روز گذر کردن اندیشه کن ❀ پرستیدن داد گر پیشه کن
ترا کرد کاری است پروردگار ❀ تو أی بندهٔ کردهٔ (۱) کرد کار
نشاید خور و خواب با او نشست ❀ که خستو (۲) نباشد بیزدان که هست
توانا و داناودارنده اوست ❀ خرد را و جان رانگارنده اوست
جز از رأی و فرمان او راه نیست ❀ خور و ماه ازاین گردش آگاه نیست
کسی را که یزدان کند نیکبخت ❀ سزاوار باشد ورا تاج و تخت
زیزدان بود روز[۳] ما خود که ایم ❀ برین تیره خاك اندرون برچه ایم
سخن هیچ بهتر زتوحید نیست ❀ بنا گفتن و گفتن ایزد یکی است
ترا هر چه بر چشم بر بگذرد ❀ نگنجد همی در دلت با خرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش ❀ جز این است و از این مگردان منش ٤
تو گر سخته ٥ راه سنجیده پوی ❀ نیاید بین هر گز این گفتگوی
ستایش کنم ایزد پاك را ❀ که گویا و بینا کند خاك را
بموری دهد مالش نره شیر ❀ کند پشه بر پیل جنگی دلیر
ز فرمان یزدان کسی نگذرد ❀ اگر گردن شیر نر بشکرد
بگیتی همی باش با ترس و باك ❀ نیایش ٦ همی کن بیزدان پاك
که پیروزی و شوربختی ازوست ❀ تن آسانی ورنج وسختی ازوست

(۱) بندهٔ آفریده خدا (۲) معترف [۳] زندگی [٤] طبیعت ودل
(٥) مجرّب «٦» دعاوثنا

چنین دادپاسخ که‌یزدان پرست ٭ بگیر د عنان زمان را بدست
بدونیك ازآن‌دان کش انباز نیست ٭ بکاریش فرجام و آغاز نیست
بدانش نخستین بیزدان گرای ٭ که او هست و باشد همیشه بجای
چو یزدان پرستی پسندیدهٔ ٭ جهان‌چون سرشك و توچون‌دیدهٔ
و بادی و آبی سرشته بخاك ٭ فرامش مکن راه یزدان پاك
پرستش ز خور دایچ کمتر مکن ٭ تو نو باش اگر هست فرمان کهن
بدو بگروی کام دل یافتی ٭ رسیدی بجائی که بشتافتی
بهسر کار یزدان پیروزو پاك ٭ بخوان و مدار ازکم و بیش باك
ز خشنودی ایزد اندیشه کن ٭ خرد مندی و راستی پیشه کن
جزازخواست‌یزدان‌نباشدسخن ٭ چنین بود تا بود چرخ کهن
در اندیشهٔ دل مگنجد خدای ٭ بهستی هم او باشدم رهنمای
که‌هرکس که‌اودشمن‌ایزداست ٭ ورا درجهان زندگانی بداست
بداد جهان آفرین کردگار ٭ ببایدهمی بنده را کرد کار
بازار اوبنده را پای(۱) نیست ٭ جز اوجان‌ده‌وچهره آرای نیست
همیشه بیزدان پرستی گرای ٭ بپرداز دل زین سپنجی سرای
بجائی که تنك اندر آید سخن ٭ پناهت بجز پاك یزدان مکن
که‌هرکس که‌ازداد گریك‌خدای ٭ به پیچد خرد را ندارد بجای

---

(۱) ایستادگی

نیکی و بدی

نباشد همی نیك و بد پایدار ❀ همان به که نیکی بود یادگار
دراز است دست فلك بر بدی ❀ همه نیکوئی کن اگر بخردی(١)
چو نیکی کنی نیکی آید برت ❀ بدی را بدی باشد اندر خورت
کسی کو ببیند سر انجام بد ❀ ز کردار بد باز گشتن سزد
اگر پادشاهی بود در گهر«٢» ❀ بباید که نیکی کند تا جور
چو نیکی نماید ت کیهان خدای ❀ تو با هر کسی نیز نیکی نمای
نباید کشید ن کمان بدی ❀ ره ایزدی باید و بخردی
مکن بد که بینی بفرجام بد ❀ ز بد گردد اندر جهان نام بد
به نیکی بباید تن آراستن ❀ که نیکی نشاید ز کس خواستن
چو جوئی بدانی که از کار بد ❀ بفرجام بر بد کنش بد رسد
کسی کو بدانش توانگر بود ❀ ز گفتارش کردار بهتر بود
هر آنکه کت آید ببد دسترس ❀ ز یزدان بترس و مکن بد بکس
چنین است کیهان ناپایدار ❀ در و تخم بد تا توانی مکار
خرد یافته مرد نیکی شناس ❀ بنیکی ز یزدان بیابد سپاس
ز گیتی همه پند مادر نیوش ❀ ببد نیز مشتاب و بر بد مکوش
چو باشد فزاینده نیکوئی ❀ بپرهیز دارد دل از بد خوئی

«١» عاقل «٢» در نژاد

نکوئی بهر جا چو آید بکار ❀ نکوئی کن واز بدی شرم دار
بیفزا یدش کا مکاری و گنج ❀ بود شاد مان در سرای سپنج
چو دوری گزینددزکردار زشت ❀ بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بباشیم بر داد و یزدان پرست ❀ نگیریم دست بدی را بدست
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای ❀ مگر کام یابی بدیگر سرای
بخور هرچه‌داری وبربد مکوش ❀ زگیتی بمردخرد(١)دار گوش
نگیرد ترا دست جز نیکوئی ❀ گر از مرد دانا سخن بشنوی
اگر نیك باشی بماندت نام ❀ بتخت کئی بر بوی (٢) شادکام
وگر بدکنی جز بدی ندروی ❀ شبی در جهان شاد مان نغنوی
بنیکی بود شاه را دسترس ❀ بید روز نیکی نجسته است کس
بگیتی همه تخم زفتی مکار ❀ بترس از گزند و بد روزکار
بپرهیز و تن را بیزد سپار ❀ بگیتی جز از تخم نیکی مکار
دگر گفت‌چون‌پیش داور شوی ❀ همان بر که کشتی همان بدروی
همی نیکوئی ماند و مردمی ❀ جوانمردی و خوبی و خرمی
نباشد کسی بر جهان پایدار ❀ همه نام نیکی بود یادکار
بکوشیم تا نیکی آریم و داد ❀ خنك آنکه پند پدر کرد یاد
دلت زنده بادا بفرهنك وهوش ❀ ببد تا توانی بگیتی مکوش
هرآنکس‌که‌خواهدکه‌یابد بهشت ❀ مگر دید کرد بد و کار زشت

[١] شخص عاقل [٢] باشی

هر آنچیز کانت نیاید پسند * دل دوست و دشمن بد ان در مبند
بجای کسی کر تو نیکی کنی * مزن بر سر ش تا دلش نشکنی
بگیتی هر آنکس که نیکی کنید * بکوشید تا رأی او نشکنید
هر آنکس که بدباشد و بدسگال * نخواهد همی کار خود را همال (۱)
هر آنکس که اندیشه بد کند * بفرجام بد با تن خود کند
همه سر بسر دست نیکی برید * جهان جهان را ببد مسپرید
دگر گفت مردم نگردد بلند * مگر سربه پیچد زراه گزند (۲)
بپرهیز ازهرچه نا کردنی است * میازار آنرا که نازردنی است
ز کردار نیکو چو بیشی کنی * همان برهم آورد (۳) پیشی کنی
ستوده تر آنکس بود در جهان * که نیکش بود آشکار و نهان
مکرد ایچ گونه بگرد بدی * بنیکی بیارای اگر بخردی
کسی کو بود پاك و یزدان پرست * نیازد بکردار بد هیچ دست
وگر چند بد کردن آسان بود * بفرجام زو دل هراسان بود
نباید که گوئی جز از نیکوئی * وگر بد سراید کسی نشنوی
کسی کو بپرهیزد از بد کنش * نیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتیش روز خرم بود * که رفتن آیدش بی غم بود
ز گفتار نیکو و کردار زشت * ستایش نیابی نه خرم بهشت

«۱» همکار «۲» آسیب «۳» مبارز

چنان رو که پرسدت روز شمار (۱) * نپیچی سر از شرم پروردگار
ز کردار بد دور داری منش (۲) * نپیچی ز پیغاره (۳) و سرزنش
سرای سپنجی نماند بکس * ترا نیکوئی باد فریادرس
بنیکی گرآئیم و پیمان کنیم * بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبی و زشتی بما یادگار * بماند تو جز تخم نیکی مکار
چنان کن که پرسدت پاسخ کنی * بپاسخ گری روز فرخ کنی
بد و نیک ماند ز ما یادگار * تو تخم بدی تا توانی مکار
یکایک بنوبت همی بگذریم * سزد گر جهان را ببد نسپریم
بپاکی گرائید و نیکی کنید * دل و پشت خوانندگان مشکنید
هر آنچیز کو دور گشت از پسند * بسان چیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده (٤) بر جان آنکس درود * که از مردمی باشدش تار و پود
همه دست پاکی و نیکی بریم * جهانرا بکردار بد نسپریم (٥)
و گر بد کنش باشی و بد تنه * بدوزخ فرستد روانت بنه (٦)
هنرمند را شاد و نزدیک دار * جهان بر بد اندیش تاریک دار
تو بدرود باش ای بد اندیش مرد * بد آید برویت ز بد کار کرد
جهان را نباید سپردن ببد * که بر بد کنش بیگمان بد رسد
و دیگر که بد مردم بد کنش * بفرجام روزی به پیچد تنش

«۱» قیامت «۲» طبع «۳» طعنه «٤» خدا «٥» طی نکنیم
«٦» بار رخت

دگر آنکه بیدار داری روان * نکوشی ببدکارها تا توان
جهان از شب تیره تاریکتر * دلی باید از موی باریکتر
که از بدکند جان و دل رارها * بداندکه گیتی ندارد بها
کسی کو خریدار نیکی شود * نگوید بدی تا بدی نشنود
بیابد هر آنکس که نیکی بجست * مباد آنکه دست بدی را بشست
جوانمردی از کارها پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
چو گفتار و کردار نیکو کنی * بگیتی روان را بی آهو کنی
ز بد تا توانی سگالش[۱] مکن * ازین مرد داننده بشنو سخن
جوانمردی و راستی پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
همه نیکوئی پیشه کن تا توان * که بر کس نماند جهان جاودان
نکوتر کسانی که نیکی کنند * بگیتی همه نیکنامی برند
فریدون زکاری که کرد ایزدی * نخست این جهان راپشست ازبدی
ترا یار گمی دارها باد و بس * که باشد بهر جات فریاد رس
مکن تا توانی تو کس را بد * گر از دانشی [۲] بد نیاید سزد
بدین مایه(۳) روز اندرین کالبد * بجز تخم نیکی نکاری سزد
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست * از آزادگان خوب گفتن سزاست
خنك آنکه زو نیکوئی یادگار * بماند اگر بنده گر شهریار

«۱» نیت و فکر «۲» عالم «۳» این مقدار

تو کردار خوب از توانا شناس ❁ خرد نیز نزدیك دانا شناس
بپرسید کانکس که بدکرد و مرد ❁ زدیوان(۱)جهان نام او راسترد
همان به که نیکی کند یمگذرد ❁ زمانه نفس را همی بشمرد
نمرد آنکه او نیك کردار مرد ❁ بیاسود جانرا بیزدان سپرد
بدو گفت دردل هراس[۲]ازچه بیش ❁ چنین گفت کزرنج کردار خویش
مشو شادمان گر بدی کرده ❁ که آزرده گردی گر آزرده
بیفزای نیکی تو تا ایدری ❁ که کردی از آن شاد چون بگذری
ز گفتار وکردار این روزگار ❁ زما ماند اندر جهان یادگار
بپاداش نیکی بیابی بهشت ❁ خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
نباید که گردد بگرد تو بد ❁ که از بد ترا بی گمان بد رسد
ز نیکی مپرهیز هرگز ز رنج ❁ مکن شادمان دل ببیداد وگنج
نماند «۳»که نیکی ازاو بگذرد ❁ پسی روزنا آمده نشمرد
جهان خوش بود بر دل نیکخوی ❁ نگردد بگرد در آرزوی «۴»
چنین داد پاسخ که کردار بد ❁ بود خصم روشنروان و خرد
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست ❁ که همواره ش ازدرد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد ❁ که دارد ز کردار بد روی زرد

«۱» دفترحساب دولتی «۲» بیم«۳» نگذارد «۴» هوس

شجاعت و جنگجوئی

میانها ببندیم و جنگ آوریم ❀ چو باید که کشور بچنگ آوریم
چو برمهتری بگذرد روزگار ❀ چه در سور میرد چه درکارزار
بدشمن هرآنکس که بنمود پشت ❀ شود زآن سپس روزگارش درشت
دلیری ز هشیار بودن بود ❀ دلاور سزای ستودن بود
بدان ای برادر که از شهریار ❀ بجوید خردمند هر کو نه کار
یکی آنکه پیروز ۱ کرباشد اوی ❀ ز دشمن نتابد که جنگ روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد ❀ بداند فزونی ۲ و مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود ❀ بخواهد که مهترسپاهی بود
در نام جستن دلیری بود ❀ زمانه ز بد دل بسیری بود
بکارزاری که هنگام جنگ ❀ بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
چورزم آیدت پیش هشیارباش ❀ تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید ❀ ترا رأی و آرام باید گزید
چو بینی باورد کس همنبرد ❀ نباید که گردد ترا روی زرد
و پیروزی ار پیشدستی کنی ❀ سرت پست گردد چو سستی کنی

۱ فاتح ۲ لیاقت

گر او تیز گردد تو زو بر مگرد ❁ هشیوار یاران گزین در نبرد
چودانی که با او نتابی مکوش ❁ ببرگشتن از رزم باز آر هوش
چه گفت آنسراینده مرد دلیر ❁ چو ناگه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوئی همی ❁ رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها نباید ت پرهیز کرد ❁ چو پیش آیدت روزکار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز ❁ همانا نگردد بپرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد ❁ دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
بدین دشت هم دارو هم منبر است ❁ که روشن جهان زیر تیغ اندر است
همه رزم را دل پر از کین کنیم ❁ تن دشمنان جای زوبین [۱] کنیم
سترگی [۲] وبی باکی و پر دلی ❁ بهم ناید این هر سه با عاقلی
جهانجوی را جاذ بچنك اندراست ❁ وگرنه سرش زیر سنك اندراست
مرا گر بدرزم اندر آید زمان (۳) ❁ نمیرم ببزم اندرون بی کمان
چنین است گردنده گوژپشت (٤) ❁ چو نرمی نمودی به بینی درشت
کسی کو بساید عنان ورکیب (٥) ❁ نباید که گیرد بخانه شکیب
چنین کفت مرجفت را نرّه شیر ❁ که فرزند ما کر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاک ❁ پدرش آب دریا بود مام خاك

«۱» نیزه کوتاه «۲» بزرگی «۳» اجل «٤» کنایهٔ ازآسمان است
«٥» رکاب

در بی نیازی بشمشیر جوی ❀ ز کشور بود شاه را آبروی
بود مرد از بهر کوپال و کرز ❀ که بفرازد اندر جهان یال وبرز (۱)
هرآنکس که در بیم واندوه زیست ❀ بدان زند کانی بباید کریست
نگر تا نداری هراس از گزند ❀ بزی (۲) رادوشادان دل وارجمند
چوبدخواه جنگی ببالین رسید ❀ نباید ترا با سپاه آرمید
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ ❀ یکی داستان زد بر این بر پلنگ
که خیره ببد خواه منمای پشت ❀ چو پیش آیدت روزکار درشت
هرآنکس که باتو بجوید نبرد ❀ سراسر بر آور سرانشان بگرد
ازین خاک تیره ببایدشدن ❀ بپرهیز یکدم نشاید زدن
سلیح تن آرایش خویش دار ❀ سزدکت (۳) شب تیره آید بکار
به نیروی مردی جهان را بگیر ❀ ز شاهان بدست آر تاج وسریر

ستایش و فوائد سخن

همان کنج و دینار و کاخ بلند ❀ نخواهد بدن مرا ترا سود مند
سخن ماند از تو همی یاد کار ❀ سخن را چنین خوار مایه مدار
نه بینی که مؤبد بخسرو چه کفت ❀ بدانکه که بکشاد راز نهفت
سخن کفت نا کفته چون کوهر است ❀ کجانابسوده (٤) به بند اندر است
چو از بند و پیوند کردد رها ❀ چو رخشنده مهری بود بی بها

«۱» قامت «۲» زندکی کن «۳» که ترا «٤» ناسفته

سخن چون برابر شود با خرد ＊ روان سرا ینده را مش بر د
چو دانا پسند و پسندیده گشت ＊ بجوی تو در آب چون دیده [۱] گشت
تو چندانکه باشی سخنگوی باش ＊ خردمند باش و جها نجوی باش
سخن هر چه بر گفتنش روی نیست ＊ درختی بود کش برو بوی نیست
چو مهتر سراید سخن سخته ۲ به ＊ ز گفتار بد کام پر دخته ۳ به
سخن چون برابر شود با خرد ＊ ز گفتار گوینده را مش برد
مگوی آنچه هرگز نگفته است کس ＊ بمردی مکن باد را در قفس
جوانی هنوز این بلندی مجوی ＊ سخن را بسنج و باندازه گوی
نگوئیم چندین سخن بر گزاف ＊ که بیچاره باشد خداوند لاف
سخن به که ویران نگردد سخن ＊ چو از برف و باران سرای کهن
از آن بد که گفتی بیندیش نیز ＊ در اندیشه درویش را بخش چیز
نخستین بنرمی سخنگوی باش ＊ بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی ＊ درشتی کن آنگاه پس زر مجوی
سخن هیچ مسرای با راز دار ＊ که او را بود نیز همراز و یار
سخن ماند اندر جهان یادگار ＊ سخن بهتر از گوهر شاهوار
چنان دان که بی‌شرم و بسیار گوی ＊ نه بیند بنزد کسی آبروی
زبان و دلت با خرد راست کن ＊ همی زان از انسان که خواهی سخن

۱ صافی و روشن ۲ آراسته ۳ پرداخته

کمان دار دل را ز یانت چو تیر ❀ تو این داستان من آسان مگیر
کشاده برت باشد ودست راست ❀ نشانه‌بنه‌زآن نشان کت‌هواست
کسی را که یزدان فزونی دهد ❀ سخن رانی و رهنمونی دهد
زبان را نکهـدار باید بدن ❀ نباید زبان را بزهر آزدن (۱)
که بر انجمن مرد بسیار گوی ❀ بکاهد بگفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد گوید سخن ❀ تو بشنو که دانش نگردد کهن
چهارم تراند سخن بر گزاف ❀ ز بیدا نشان خرد جوید بلاف
وگر چند بخشی ز گنج سخن ❀ بر افشان که دانش نیاید بین
زبان چرب گویند کی فراوست ❀ دلیری و مرد انگی بر اوست
هر آنکه که‌شد پادشا کژ ۲ گوی ❀ ز کژی شود زود پیکار جوی
سخن را ببابد شنیدن نخست * چو دانا شوی پاسخ آری درست
بدو گفت‌مؤبد که‌اندیشه کن * کز اندیشه با مغز گردد سخن
همه رای با مـرد دانا زنید * دل کودك بی پدر مشکنید
چنین داد پاسخ که‌هر کو زبان * ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرّد بگفتار پوست * بود بر دل انجمن نیـز دوست
همه کار دشوارش آسان شود * ورادشمن ودوست‌یکسان‌شود
اگر نرم گوید زبان کسی * درشتی بکوشش نیاید بسی

«۱» آب دادن — صیقل زدن — سوراخ کردن ۲ کج

بدان کز زبان است سهم برنج ❀ چو رنجش نخواهي زبانرا بسنج
به پنجم چنان باشد اندر سخن ❀ که نامش نگردد بگیتی کهن
تو بر انجمن خامشی برگزین ❀ چو خواهي که یکسر کنند آفرین
چو گوئی همان گو که آموختی ❀ بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج ودینار گنجی مسنج ❀ که بر دانشی مردخوار است گنج
زبان درسخن گفتن آژیر(۱) کن ❀ خرد را کمان و زبان تیر کن
سخنها سبك گوی و بسته مگوی ❀ مکن خام گفتار با رنك و بوی
در پادشاه همچو دریا شمر ❀ پر ستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و باد بانش خرد ❀ بدریا خردمند چون بگذرد
همه بادبان را کند پایه دار ❀ که هم مایه دار است وهم سایه دار
زگیتی دوچیز است جاوید(۲) وبس ❀ دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیك ❀ بماند چنان تاجهان است ریك[۳]
ز خورشید واز آب واز باد وخاك ❀ نگردد تبه نام و گفتار پاك
زگفتار ویران نگردد جهان ❀ بگوی آنچه رایت بود در نهان
نخستین سخن گفتن سودمند ❀ خوش آواز خواند ورا بی گزند
که چندان سر آید که آید بکار ❀ وز او ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی ❀ بما ند همه ساله با آبروی

«۱» چابك «۲» دائمی «۳» میراث

که پیوسته گوید سراسر سخن ❀ اگر نو بود داستان یا کهن
سخن چون یك اندر دگر بافتی ❀ از و بی گمان کام دل یافتی
سخن ماند از ما همی یادگار ❀ تو با گنج دانش برابر مدار
ز اندازه بر مگذر آنی سخن ❀ که تو نو نگاری و گیتی کهن
اگر بدگمانی گشاید زبان ❀ تو تیزی مکن ایچ با بدگمان
وز آن پس که سستی گمانی برد ❀ وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر اورا باندازه گوی ❀ سخنهای چرب آور و تازه گوی
سخن را مگردان پس و پیش هیچ ❀ جوانمردی و داد دادن بسیچ (۱)
بپاسخ خردمند پیدا شود ❀ بهر آرزو بر توانا شود
سخن هم چو قفل است و پاسخ کلید ❀ بپاسخ بد از نیك آید پدید
به از آزمایش ندیدم گوا ❀ گواه سخنگوی و فرمانروا
هر آنکس که راند سخن در گزاف ❀ بود بر سر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها شود در نهفت ❀ پشیمان شود زآن سخنها که گفت
بگفتار بی‌سود (۲) و دیوانگی ❀ نجوید جهانجوی مردانگی
کسی را که آمد زمانش بسر ❀ ز مردی بگفتار جوید هنر
دگر گفت روشن روان کسی ❀ که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب ❀ فراوان سخن باشد و دیریاب

«۱» قصد کن «۲» بی فایده

چو گفتار بیهوده بسیار گشت * سخنگوی در مردمی خوار گشت
نزد انش چو جان ترا مایه نیست * به از خامشی هیچ پیرایه نیست
بگفتار اگر چیره شد رای مرد * نگردد کسی خیره درکار[۱]کرد
هر آنکس که دانش فرامش کند * زبان را ز گفتار خامش کند
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست * کز آن آتشت بهره جز دود نیست
زبان راندن و دیده برآب شرم * گزیدن خروش اندر آوای نرم
چو در انجمن مرد خامش بود * از آن خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش * بتن توشه یابی بدل رای وهوش
شنیده سخنها فرامش مکن * که تاج است بر تخت دانش سخن
چو خواهی که دانسته آمد ببر * بگفتار بگشای بند از کمر
چو گسترد خواهی بهر جای نام * زبان بر کشا همچو تیغ از نیام
سخنگوی چون بر گشاید سخن * بمان تا بگوید تو تندی مکن

کوشش و کار

برنج اندر است ای خردمند گنج * نیابد کسی گنج نا برده رنج
بیا تا جهان را ببد نسپریم * بکوشش همه دست نیکی بریم
کسی کز نژاد بزرگان بود * ز پیشی نماند سترک آن بود

«۱» در عمل

کسی کو بساید عنان و رکیب * نباید کـه کیرد بجـا نه شکیب
که چون کاهلی پیشه کیرد جوان * بماند منش پست[۱] و تیره روان
همین رنجبر خویشتن بر نهیم * از آن به که کیتی بدشمن دهیم
بسه چیـز هر کار نیکـو شود * کز آن تخت شاهی بی آهو شود
بکنجو بر نجو بمر دان مر د * جز این نیست آئین جنك و نبر د
هر آنکه که باشی تن آسان زرنج * بنازی بتاج و بنازی بکنج
چنان دان که روز تو تاریك شد * بیز دان تـرا راه نزد یك شد
برنج است و رنج نامست و کنج * همانا کـه نامت بر آید زرنج
بکوشید و کردار مردان کنید * پناه از بلا ها بیزدان کنید
چو اندر پس پرده ماند جوان * بماند منش پست و تیره روان
دکر هر که دارد زهر کار ننك * بودنند کانیش وروزیش تنك
نه کوشید نی کان تن ارد برنج * روان را به پیچانی از بهر کنج
کرت سر بکار است بپیچ کار * در کنج بکشای و بر بند بار
بسنده(۲) کنم زین جهان کوشهٔ * بکوی ششی فـراز آ ورم تو شهٔ
اکر نیستت چیز لختی بورز(۳) * کـه بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نپاید اکر چیز نیست * همان جاه نزد کسش نیز نیست
هر آنکس که بکریزد ازکار کرد * ازو دور شد نام و ننك نبرد

﴿۱﴾ پست طبیعت «۲» اکتفا «۳» سعی کن

بکوشش بجوئیم خرم بهشت * خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت * چنان دان که گشته است با خاك جفت
که ترسنده باشید و بیدار بید(۱) * جهان را ز دشمن نگهدار بید
نه آسایشی دید بی رنج کس * نهاد زمانه بر این است و بس
هر آنکس که در کار پیشی کند * همه رای و آهنگ بیشی کند
بکوشد بجوید بکوشش جهان * خرد آمد بهنگام با هر هان
چو خواهی که رنجی ببار آیدت * بکوشی چو در پیش کار آیدت
چو کوشش نباشد تن زورمند * نیارد سر از آرزوها ببند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت * چنان دان که کوشنده نومید گشت
چو سختیش پیش آورد روزگار * شود پیش و سستی نیارد بکار
تن و آسانی و کاهلی دور کن * بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست * کسی را که کاهل بود گنج نیست
چو کاهل بود مرد برنا(۲) بکار * از و سیر گردد دل روزگار
نماند ز نا تندرستی جوان * مبادش توان[۳] و مبادش روان
چنین داد پاسخ که مرد جوان * نیندیشد از درد و رنج روان
سه دیگر چو کوشائی(٤) ایزدی ٥* که از جان پاك آید و بخردی

﴿۱﴾ باشید «۲» جوان «۳» قوت «٤» ساعی بودن
«٥» خدائی

بهر کار کوشا ببا ید شد ن * بدانش نیوشا (۱) بباید شدن
چنین داد پاسخ که بخت و هنر * چنانند چون جفت با یکدگر
بزرگی بکوشش بود یا ز بخت * که یابد جهاندار ازو تاج وتخت
چنان چون تن وجان که یارند وجفت * تنو مند پیدا و جا ن در نهفت
همان کالبد مردرا کوشش است * اگر بخت بیدار درجوششاست
بکوشش بزرگی نیا ید بجا ی * مگر بخت نیکش بود رهنمای
بپرسید از او نامور شهر یار * که از مرد مان کیست امید وار
بدو گفت آنکس که کوشاتراست * که کوشش بدانش نیوشاتراست
هنر زیر افسوس پنهان شود * همان دشمن از دور خندان شود
بکن کار و کرده بیزدان سپار * بخرما چو یازی چه ترسی زخار
تن آسان نگردد سر انجمن * همه بیم جا ن با شد و رنج تن
چنین گفت پس این سرای سپنج * نجو یند جو یندگان جز برنج
زکوشش مکن ایچ سستی بکار * بگیتی جز او نیست پروردکار
بمردان ز هرگونه کار آ یدا * گهی بزم وگه کارزار آ یدا
ترا کارهای بزرگ است پیش * گهی کرگ با ید بدن گاه میش
برنج اندر آری تنترا رواست * که خودرنج بردن بدانش سزاست
بساز و کند شیرهوا ره کار * هر آنجا که او شد بیابد شکار

« ۱ » پذیرنده

ز افگندن شیر شرزه است مرد ❀ همان جستن رزم و ننگ و نبرد
زنان را از آن نام ناید بلند ❀ که پیوسته درخوردن وخفتنند
برنج است وبارنج نامست وگنج ❀ هما نا که نامت بر آید ز رنج
اگر جاودانه نماند بجای ❀ همان نام به زین سپنجی سرای
بسا رنجها کز جهان دیده اند ❀ ز بهر بزرگی پسندیده اند

نژاد و هنر

هنر کی بود تا نباشد گهر ❀ نژاده [۱] کسی دیدهٔ بی هنر
گهر آنکه از فرّ یزدان بود ❀ نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر ❀ سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی ❀ بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
از این هرسه گوهر بودمایه دار ❀ که زیبا بود خلعت کردگار
که از راستی جان بدگوهران ❀ گریزد چوگردن ز بار گران
ورایدونکه بیچاره پیمان کند ❀ بکوشد پس انرا دگرسان کند
چوکژ ۲ افریدش جهان آفرین ❀ تو مشنو سخن زو و کژی مبین
یکی داستان زد تهمتن بدوی ❀ که کرمشك ریزد نریزدش بوی
هرانکس که ناچیز بدچیز گشت ❀ وز اندازهٔ کهتری درگذشت

«۱» اصیل «۲» کج

بزرگش نخوانید کان بر تری ❀ سبك باز گردد سوی کهتری
اگر تخت جوئی هنر بایدت ❀ چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسند کان از هنر ❀ نشاید که پاسخ دهي از گهر
گهر بی هنر ناپسنداست وخوار ❀ بدین داستان زد یکی هوشیار
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد ❀ در این بیت خواهم ترایاد کرد
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی ❀ کز آتش نجوید کسی آب جوی
هر آنکس که جوید همی برتری ❀ هنر ها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنك باید نخست ❀ دوم آزمایش بباید درست
هنر جوی و تیمار بیشی مخور ❀ که گیتی سپنج است وما برگذر
بگفتار خوب ار هنر خواستی ❀ بکردار پیدا کن آن راستی
کسی کو ندارد هنر با نژاد ❀ مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
یکی داستان زد بر او پیلتن ❀ که هرکس که سر بر کشد زانجمن
هنر باید وگوهر نا مدار ❀ خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آوری ❀ بمردی جهان زیر پای آوری
چنین داد پاسخ بدو رهنمون ❀ که فرهنك باشد ز گوهر فزون
که فرهنك آرایش جان بود ❀ ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنرزاروخواراست وسست ❀ بفرهنك باشد روان تندرست
هنرمند کز خویشتن در شگفت ❀ بماند هنر زو نباید گرفت

بخشش ورادی

بیا تا بشادی دهیم و خوریم * چو گاه گذشتن بود بگذریم
نهادن چه باید بخوردن نشین * بر امید گنج جهان آفرین
بخوبی بیارای و بیشی ببخش * مکن روز را بر دل خویش پخش۱
بخور هر چه داری فزونی بده * تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه
ترا داد فرزند را هم دهد * همان شاخ کز بیخ تو برجهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است * جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر * همی شادی آرای وانده مخور
بهر جایگه یار درویش باش * همی راد(۲) بر مردم خویش باش
ببخش و بیارای و فردا مگوی * چه دانی که فردا چه آید بروی
مشو در جوانی خریدار گنج * به بی گنج کس هیچ منمای رنج
چه داری نژند اختر خویش را * درم بخش و دینار درویش را
بدرویش بخشیم بسیار چیز * اگر چند چیز ارجمند است نیز
گهی گنج را روز آکندن است * بسختی و روزی پراکندن است
گرت هیچ گنجی است ای پاکرای * بیارای دل را بفردا میای
ببخش و بخور هرچه آید فراز * بدین تخت و تاج سپنجی مناز
بدارو ببخش آنچه افزون بود * وز اندازهٔ خورد بیرون بود
بدینار کم نازو بخشنده باش * همان دادده باش وفرخنده باش
توانگر بدان کو دلی راد داشت * درم گرد کردن بدل باد داشت
با رزانیان۳ بخش هرچت٤ هواست * که گنج توارزانیان را سزاست

(۱) پژمرده (۲) بخشنده (۳) محتاجان (٤) هر چه ترا

ببخشش هر آنکس که جوید سپاس * بخوانندش بخشنده یزدان شناس
ندارد در گنج را بسته سخت * همی بآرد از شاخ برك درخت
نباید در پادشا بی سپاه * سپه را در گنج دارد نگاه
کسی کو ببخشش توانا بود * خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت * بویژه خداوند دیهیم و تخت
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی * همانا که کم باشی از آدمی
کسی را که پوشیده دارد نیاز * که از بد همی دیر یابد جواز
دگر هر که راچیز بود و بخورد * کنون ماند با دردو با بادسرد
کسی را که نام است و دینار نیست * ببازار کانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم * پدر مرده و نیستشان زرو سیم
زنانی که بی‌شعرو بی‌پوششند * که کاری ندارندو بی کوششند
بر ایشان ببخش آنهمه خواسته * بر افراز جان روان کاسته
ز درویش چیزی مگیرید باز * هر آنکس که هست از شما بی‌نیاز
چو دادو دهش باشد وراستی * بپیچد دل از کژی و کاستی
ببخش و بخور تا توانی درم * که جز این دگر جمله درد است و غم
در خوردنت چیره کن برنهاد * اگر خود بمانی دهد آنکه داد
که رادی سر خوبی و مهتری است * ز رادی فزونی وهم برتری است
بدو گفت بخشش کدامست به * که بخشنده گردد سر افراز و مه
چنین داد پاسخ کز ارزانیان(۱) * مدارید بازایچ (۲) سودوزیان
بر ارزانیان گنج بسته مدار * ببخشای بر مرد پرهیز کار
بگیتی ز بخشش بود مرد به * تو گر گنج داری ببخش ومنه

(۱) محتاجان (۲) هیچ

چنین داد پاسخ که دست فراخ * همه مرد را نو کند برك وشاخ
زجود و زبخشش میاسای هیچ * همه دانش و داد دادن بسیچ

پاداش

یکی داستان گویم ار بشنوید * همان بر که(۱) کار ید آن بدروید
وگر بد نهان باشی و بد کنش * ز چرخ بلند آیدت سر زنش
نگر تا چه کاری همان بدروی * سخن هرچه گوئی همان بشنوی
تو زین کرده فرجام۲ کیفر۳ بری * ز تخمی کجا (٤) کشتهٔ بر بری
نگر تا چه گفته است مرد خرد * که هر کس که بد کرد کیفر برد
مکافات یا بد بدان بد که کرد * نباید غم ناجوا نمرد خورد
کسی کو بپادافرهی درخور است * کجا بدنژاد است و بدگوهر است
کند شاه دور از میان گروه * بی آزار تاز و نگردد ستوه
چو نیکی کند کس تو پاداش کن * وگر بد کند نیز پر خاش کن
گرامی کن آنرا که در پیش تو * سپر کرد جان از بد اندیش(٦) تو
چو نیکی نماید پاداش کن * همان۳ تا شود رنج نیکان کهن
هر آنکس که از بهر تو رنج برد * چنان دان که رنج از پی گنج برد
مبخشای بر هر که رنجت از وست * وگر چند امید گنجت از وست
هر آنکس کز و در جهان جز گزند * نبینی مر او را چه بهتر ز بند
ز کاری که کردی بیابی جزا * چنان چون بود در خور نا سزا
جز از بد نباشد مکافات بد * چنین از ره داد دادن سزد

(۱) میوه (۲) عاقبت (۳) پاداش (٤) که
(٥) انتقام (٦) درمقابل دشمن تو (۷) مگذار

قناعت

ببیشی چرا شاد مانی کنیم * بدین خواسته (۱) پاسبانی کنیم
چنان دان که بیدار آنکس بود * که از گیتیش اندکی بس بود
برهنه ز مادر چو زاید کسی * نباید که نازد بپوشش بسی
از ایدر ۲ برهنه شود باز خاك * همه جای ترس است و تیمار و باك
زمین بستر و پوشش از آسمان * بر اندیده بان تا کی آید زمان ۳
چو خرسند و ٤ باشی تن آسان شوی * و گر آزورزی هراسان شوی
چو خرسند گشتی بداد خدای * توانگر شدی یکدل و پاك رای
که آزاده داری تنت راز رنج * تن مرد بی آز (٥) بهتر ز گنج
توانگر شد آنکس که خرسند گشت * ازو آز و تیمار در بند گشت
چو خرسند باشی تن آسان (٦) شوی * چو آز آوری زان هراسان شوی
چو آیدت روزی بچیزی نیاز * بدست و بگنج و بخیلان مناز
کسی کو بگنج و درم ننگرد * همه روز او بر خوشی بگذرد
که ۷ با پیل و با شیر بازی کنی * چنان دان که از بینیازی کنی
بگیتی نماند همان مرد لاف * که بیرا کند خواسته بر گزاف ۸
مرا دخل و خورد ۹ اربرابر بدی * زمانه مرا چون برادر بدی

جمع کردن مال

نه بر زمین در چه گوهر چه سنك * کزو خورد و پوشش نیاید بچنك
مرا او را چه دینار و گوهر چه خاك * که بایدش کردن نهان در مغاك ۱۰

(۱) مال (۲) از اینجا (۳) اجل (٤) قانع (٥) حرص
(٦) راحت سلامت (۷) گر (۸) بیهوده (۹) خرج (۱۰) گودال

چنین داد پاسخ که مردم بچیز ۱ * گرامی است گر چیز خوار است نیز
دراو چند چیز است بسته درست * نگر تا نداری سخن خوار و سست
نخست آنکه یا بی بدو آرزوی * ز هستیش پیدا شود نیکخوی ۲
دگر چون بیابی نیاری بکار * همان سنك و هم گوهر شاهوار ۳

امید

دل و مغز مردم دو شاه تنند * دگر آلت از تن سپاه تنند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت * بنومیدی از رای پالوده ٤ گشت
بدان تن در آسیمه ٥ گردد روان * سپه چون زید ٦ شاد بی پهلوان
چو روشن نباشند بیرا کنند * تن بی روان را بخاك افکنند
همیشه خردمند و امیدوار * نبیند بجز شادی از روزگار

رشك

همان رشك ۷ شمشیر نادان بود * همیشه بر او بخت خندان بود
بکش ۸ جان و دل تا توانی ز رشك * که رشك آورد گرم خونین سرشك
هر آنکه که دل تیره گردد ز رشك * مر آن درد را نیو باشد پزشك ۹
چو رشك آورد آز و گرم ۱۰ و نیاز ۱۱ * دژ آگاه ۱۲ دیوی بود کینه ساز
بپیچاند ۱۳ از راستی پنج چیز * که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشك و خشم است و کین و نیاز * به پنجم که گردد بر او چیره آز
چو چیره ۱٤ شود بر دل مرد رشك * یکی دردمندی بود بی پزشك

(۱) دارائی ثروت (۲) حسن خلق (۳) چه سنگ و چه زر
(٤) خالی (٥) هراسان ـ مضطرب (٦) زندگی میکند
(۷) حسد (۸) دور کن (۹) طبیب (۱۰) غم و اندوه (۱۱) حاجت
(۱۲) خشمگین و بد اندیش (۱۳) دور کند (۱٤) غالب

اگر مهتری ۱ برتورشك آورد * چوکهتر ۲ شود اوسرشك آورد

بیوفائی غداری

برادرت چندان برادر بود * کجا(۳) مرترا برسر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو * نگردد کسی گرد بالین تو
برادر که اورا زمن شرم نیست * مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانهٔ * چه فرزانه مردی چه دیوانهٔ
چهل ساله با آزمایش بود * بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمك * بر او گشته باشد فراوان فلك
ز گفتار بدگوی و از نام وننك * هراسان بود سر نپیچد ز جنك
زبهر زن وزاده و دوده(٤) را * نپیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب * بگاه درنگش نباشد شکیب ٦
ندارد زن وزاده و کشت و زر ۷ * بچیزی ندارد زنا ارزارز ۸
که هرگز بنادان بیراه و خرد * سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاند تن آسان شود * وگر باز خواهی هراسان شود
مدد مرد بی ارز را ساز جنك * که چون بازجوئی نیاید بچنك
بدشمن سپارد ترا دوست وار * دوکار آیدت پیش دشخوار وخوار
سلیح تو در کارزار آورد * همان برتوروزی بکار آورد

حرص و بخل

گرت دل نه یارای اهریمن است * سوی آزمنگر که او دشمن است
چو دانی که ایدر نمانی دراز * بتارك چرا بر نهی تاج آز
ز بهر درم تا نباشی بدرد * بی آزار بهتر دل راد مرد

(۱) بزرگی صاحب جاهی (۲) کوچکتر (۳) که (٤) خاندان
(٥) تجرب (٦) صبر (۷) مزرعه (۸) نالایق

ز بهر درم تند و بد خو مباش * تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد * همه روز او بر خوشی بگذرد
چو بستی کمر بر در راه آز * شود کار گیتیت یکسر دراز
پرستندهٔ آز و جویای کین * بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو دانی که بر تو نماند جهان * چه رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی * که از آز کاهد همی آبروی
دل شاه ترکان چنان کم شنود * همیشه برنج از پی آز بود
اگر جان تو بسپرد راه آز * شود کار بی سود بر تو دراز
نباید که پیچد کس از رنج ما * بدین روز آکندن گنج ما
کنه کار تر چیز مردم بود * که از کین و آزش خرد کم بود
چنین داد پاسخ که آز و نیاز * دو دیوند پتیاره۱ و دیر ساز
یکی را ز کمی شده خشك لب * یکی از فزونی است بیخواب شب
همان هردو را روز بد بشکرد۲ * خنك آنکه جانش خرد پرورد
که ای بندهٔ آز چندین مکوش * که روزی بگوش آیدت ایکخروش
تو چندین مرنج از پی تاج و تخت * برفتن بیارای و بربند رخت
ز آز فزونی برنجی همی * روان را چرا برشکنجی همی
نداری تن خویش را رنجه بس * که اندر جهان نیست جاوید کس
نباید که مردم فروشی بگنج * که بر کس نماند سرای سپنج
بچیز کسان دست یازد کسی * که بهره ز دانش ندارد بسی
نگر تا نگردد بگرد تو آز * که آز آورد خشم و بیم و نیاز
زمانه بدینسان همی بگذرد * نفس مردم آز ور نشمرد
و گر آز گیرد دلت را بچنك * بماند روانت بکام نهنك
دل مرد طامع بود پر ز درد * بگرد طمع تا توانی مگرد .
ز چیز کسان دور دارید دست * بی آزار باشید و یزدان پرست

(۱) زشت و مهیب (۲) شکار کند

چنین بود تا بود این تیره روز * تو دل را بازو فزونی مسوز
چو داننده مردم شود آز ور * همه دانش او نیاید ببر
ز گرد آوریدن که یابد بوی * که میرفت باید بدست تهی
چه پیچی همی خیره در بند آز * چو دانی که ایدر نمانی دراز
توانگر کجا سخت باشد بچیز * فرومایه تر شد ز درویش نیز
تو از آز باشی همیشه برنج * که همواره سیری نیابی ز گنج
چو دانی که آید زمانت فراز ۱ * بتارك چرا برنهی تاج آز
توانگر بود هر که را آز نیست * خنك مرد کش آز انباز ۲ نیست
کسی را کجا بخت انباز نیست * بدی درجهان بدتر از آز نیست
توانگر که باشد دلش تنك وزفت ۳ * بزیر زمین بهتر اورا نهفت
همان کن که جان را نداری برنج * ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
چرا باید از خوان درویش گنج * که او شاد باشد بسی جان برنج
هر آنکس که بیشی کند آرزوی * بدان دیو او باز گردد بخوی
اگر زیردستی شود گنج دار * تو اورا از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست * بدان گنج شو شاد گز رنج تست
میازاریچ با آزو با کینه دست * بمنزل مکن جایگاه نشست
چو بودت بسی اینچنین رنج و آز * که از بیشتر کم نگردد نیاز
الا ای سخنگوی مرد کهن * بگرد از ره آز و بگسل سخن
دگر گفت آنرا تو دانا مدان * که تن را پرستد بخون روان
همه خواسته جوید و نام بد * نترسد روانش ز فرجام بد
هر آن شه که در بند دینار بود * بنزدیك اهل خرد خوار بود
اگر آز ورزیم پیچان شویم * پدید آید آنکه که بیجان شویم

(۱) نزدیك - پیش (۲) شریك (۳) لئیم

نیت خوب

نباید که اندیشهٔ(۱) شهریار * بود ناپسند یدهٔ کردگار
کسی را که اندیشه ناخوش بود * بدان ناخوشی رای او کش۲ بود
همی خویشتن را چلیپا۳ کند * به پیش خردمند رسوا کند
بدو گفت رو دور باش از گناه * جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نباشد پسند * تن دوست و دشمن بدان در مبند

اذعان بنقص خویش

ز خود داد دادن بنزد خرد * به از هرچه گوئی تو از نیک و بد
ز آزو فزونی بیکسو شویم * بنادانی خویش خستو(٤) شویم
همه دانش ما به بیچارگی است * به بیچارگان بر بباید گریست
مشو غرقه ز آب هنرهای خویش * نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه برژرف۵ دریا بری * بدیوانگی ماند این داوری
ولیکن نبیند کس آهوی۶ خویش * تراروشن آید همی خوی خویش
ایا فلسفه دان بسیار گوی * نپویم براهی که گوئی بپوی
بیکدم زدن رستی از جان و تن * همی بس بزرگ آیدت خویشتن
زهستی نشان است بر آب و خاک * ز دانش مکن خویشتن در مغاک
نگر خویشتن را مداری بزرگ * و گر کامیابی نگردی سترگ
بنادانی آنکس که خستو شدند * زدام نکوهش بیکسو شدند
در گفت کاندر خردمند مرد * هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت آنکس که آهوی خویش * ببیند بگرداند آئین و کیش

(۱) فکر — نیت (۲) یعنی بدنیت باشد وازآن بدنیتی هم خشنود باشد (۳) کج و منحنی و خوار (٤) معترف (۵) عمیق (٦) عیب

خرد

خرد افسر (۱) شهریاران بود * خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس * خرد مایهٔ زندگانی شناس
ازاوشادمانی‌ازاو خرمی‌است * ازو هم‌فزونی‌وهم‌زو کمی‌است
خرد رهنمای وخرددلگشای * خرد دستگیرد بهر دو سرای
کسی‌کو خرد راندارد زپیش * دلش گردداز کردهٔخویش‌ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا * همان خویش بیگانه داندورا
ازوئی بهر دو سرا ارجمند * گسسته خرد پای دارد ببند
خردجسم جان‌است‌چون بنگری * تو بی‌جسم شادان جهان‌نسپری
همیشه خرد راتو دستور دار * بدو جانت از ناسزا دوردار
بگفتار دانندگان راه جوی * بگیتی بپوی‌و بهرکس‌بگوی
جوانی خردمندو برتر منش * بگیتی‌زکس نشنود سرزنش
خردمندپیرو زباسنگ‌و ۲ هنگ ۳ * بنیک وبید خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه وهنگ‌ورای * زمین و زمان آوردزیرپای
خردرا لنی بردل آموزکار * بکوشی که نفریبدت‌روزکار
زشمشیر دیوان‌خردجوشن‌است * دل وجان دانا بدوروشن‌است
نخستین سخن یاد دارد خرد * بدانش روان را همی پرورد
چو خواهی‌ستایش پس‌مرگ تو * خرد باید ای نامور برگ تو
چنین داد پاسخ که راه‌خرد * ز هر دانشی بیگمان بگذرد
خرد خودیکی‌خلعت ایزدی‌است * زاندیشه دوراست‌ودوراز بدی‌است
زبیشی خرد ٤ جان بودسودمند * ز کمیش تیمار و درد و گزند
سخن‌خوب گویدچو داردخرد * چو باشد خرد رسته گرددز بد

(۱) تاج (۲) وقار (۳) هوش (٤) از زیادی عقل

نکوتر هنر مرد را بخردی است * که کار جهان و رهٔ ایزدی است
چو از سر خرد رفت و از چشم شرم * همان نام و ننگ و همان سرد و گرم
ندارد ازین هیچ نامرد باک * چه آن مرد زنده چه در زیر خاک
دلی کز خرد گردد آراسته * چو گنجی بود پر زر و خواسته
کسی کو خرد جوید و ایمنی * نتازد سوی کیش اهریمنی
اگر یار باشد روان باخرد * بنیک و بد روز بر نشمرد
تو نشنیدهٔ داستان پلنگ * بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر برخرد چیره گردد هوا * نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کارد هوا را بزیر * بود داستانش چو شیر دلیر
هر آنکس که گردد ز راه خرد * سر انجام پیچد ز کردار بد
زبانی که اندر سرش مغز نیست * اگر در ببارد همان نغز نیست
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت * که با مغزت ای سر خرد باد جفت
کسی را کش از بن نباشد خرد * خردمندش از مردمان نشمرد
بد و نیک بر ما همی بگذرد * نباشد دژم هر که دارد خرد
هر آنکس که دارد ز دانش خرد * سر مایهٔ کارها بنگرد
نمیرد کسی کو روان پرورد * بیزدان پناهد ز راه خرد
بمرد خردمند و فرهنگ و رای * بود جاودان تخت شاهی بجای
مزن رای جز با خردمند مرد * ز آئین شاهان پیشین مگرد
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست * همه رای و گفتار او نغز نیست
خرد ۱ گیر کارایش جان بود * نگهدار گفتار و پیمان بود
هم آرایش تاج و گنج و سپاه * نمایندهٔ گردش هور و ماه
نباید خرد شاد را ناگزیر * هم آموزش مرد برنا و پیر
بدیها بصبر از مهان بگذرد * سر مرد باید که دارد خرد
هر آن نامور کو ندارد خرد * ز تخت بزرگی کجا برخورد

---

(۱) عقل

خرد مندو دانا وخرم نهان * تنش زینجهان است ودل زآنجهان
چوباید که دانش بیفزایدت * سخن یافتن را خرد بایدت
برامش(۱) بودهر که دارد خرد * سپهرش همی در خرد پرورد
بازادی است از خرد هر کسی * چنان چون ننالد زاختر بسی
خرد پرورد جان دانندگان * خرد رہ نماید بخوانندگان
دل ای شاه مگسل زراه خرد * خرد نام و فرجام را پرورد
هر آن بی خرد کو نیابد خرد * پشیمان شود هم زگفتار خود
دل مردم بی خرد بارزوی * بدینگونه آویزدای نیکخوی
چو آتش که کو لردیا بدخورش * گرش(۲) در نیستان بود پرورش
خرد مرد را خلعت ایزدی است * سزاوارخلعت نگه کن که کیست
تنومند کورا خرد یار نیست * بگیتی کس اوراخریدار نیست

شادی

مدار ایچ تیمار(۳) باجان بهم * بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناساز کار * چنین بود تا بود این روز کار
ازو تو بجز شادمانی مجوی * بباغ جهان برگ اندہ مبوی
مرنجان روان کاین سرای تو نیست * بجز تنگ تابوت جای تو نیست
زگیتی ترا شادمانی است بس * که او هیچ مهری ندارد بکس
بپوش وبیاش وبنوش وبخور * ترا بهره این است ازاین رهگذر
چنین گفت خرم دلی رهنمای * که خوشی لزین زین سپنجی سرای
ترازین جهان شادمانی بس است * که رنج تو از بهر دیگر کس است
اگر دل توان داشتن شادمان * جز از شادمانی مکن تاتوان
دلت شادمان بایدو تن درست * سه دیگر ببین تاچه بایدت جست

(۱) طرب (۲) با اورا(۳) اندوه

بخور می مخور هیچ اندوه وغم * نه از غم فزونی بباید نه کم
هنوز اندهی نامده پیش تو * چه داری بانده دل خویش تو
سه چیزت بباید کز وچاره نیست * وزو نیز بر سرت بیغاره ۱ نیست
خوری یا بپوشی ویا گستری * سزد گر بدیگر سخن ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج و آز * چه در آز پیچی چه اندر نیاز
بشادی نشین و همه کام جوی * اگر کام دل یافتی نام جوی
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج * چرا باید این درد واندوه ورنج
بجز شادمانی و این نام نیك * ازاین زندگانی نیابی تو ریك ۲
همه شادوخرم بیزدان شوید * چو رفتن بود شادوخندان شوید
بد و نیك هردوزیزدان بود * لب مرد باید که خندان بود
اگر بودن اینست شادی چراست * شد از مرگ درویش باشاه راست
سرآینده باش و فزاینده باش * شب و روز بارامش وخنده باش
چو شادی بکاهد بکاهد روان * خرد گردد اندرمیان ناتوان
چو روزی بشادی همی بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
بکوشید تا رنجها کم کنید * دل غمگنان شادو خرم کنید
کسی کوجوان است شادی کنید * دل زیردستان خود مشکنید
زشادی که فرجام آن غم بود * خردمند را آز آن کم بود
زمان چون ترا از جهان کرد دور * پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
چنین داد پاسخ که همسنك کوه * جز از کوه نشمر که گردد گروه
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست * بگیتی چو اندوه نستوه ۳ نیست
بدو گفت مردم که نستوه تر * چنین گفت کان کو بی اندوه تر
همه روی را سوی یزدان کنید * دل خویش را شادوخندان کنید

(۱) طعنه . (۲) میراث . (۳) جنگجو و آشوب طلب و بدفعل .

بجز شادمانی وجز نام نیك * ازاین زندگانی نیابی تو ریك
جهانی لجا (۱) شربت آب سرد * نیرزد برو دل چه داری بدرد

دوست و دوستی

ببین نیك تا دوستدار تو کیست * خردمند داند کسار (۲) تو کیست
چو مهر کسی را بخواهی بسود (۳) * بباید بسود و زیان آزمود
بود گر بجاه از تو لاغر بود * هم از رشك مهر تو لاغر بود
خردمند مردار ترا دوست گشت * چنان دان که با تو بنیك پوست گشت
چو دانا ترا دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
همان دوستی با کسی ان بلند * که باشد بسختی ترا یارمند
بترسد زکار فریبنده دوست * که با مغز جان خواند و خون و پوست
چنین داد پاسخ که از مرد دوست * جوانمردی و داددادن نکوست
نخواهد بتو بد بازرم کس * بسختی بود یار و فریادرس
که یار جوان چرب و شیرین سخن * به از پیر نستود گشته کهن
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز * کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم * مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال (٤) * همی دوستی را بجوید همال (٥)
سراینده باشید و بسیار هوش * بگفتار او بر نهاده دو گوش
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید * چو پرسد سخن رای فرخ نهید
نداری دریغ آنچه داری ز دوست * اگر دید خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار * نباید که باشد میانجی بکار
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست * زهر دوستی یارمندی (٦) نکوست
توانگر بود چادر او بپوش * چو درویش باشد تو با وی بکوش

(۱) که (۲) غمخوار (۳) امتحان کرد (٤) نیکخواه (٥) همشأن (٦) مساعدت

کسی کو فروتن تر و رادتر ❀ دل دوستانرا بدو شاد تر
دگر آنکه گوید که گردان تراست ❀ که چون پای جو بم بد ستم سراست
چنین دوستی مرد نادان بود ❀ سرشتش بدوروی گردان بود
چه نیکو تراز باوفادار دوست ❀ وفاداری از دوستان بس نکوست

امر محال

بنا یافت رنجه مکن خویشتن ❀ که تیمار جان باشدو رنج تن
میندیش ۱ از آن کان نشاید بدن ❀ که نتوانی آهن باب آزدن ۲
دگر گو ز نا بودنیها امید ❀ ببرد بدا نگونه کز بار بید
همیشه بود شادوخرم روان ❀ بی اندوه باشدز گشت زمان
بنا بود نیهـا نـدارد امید ❀ نگوید که بار آوردشاخ بید
نیاید ز ۳ بکـاری که نا کردنی است ❀ نیازارد آنرا که نازردنی است
ز نا کردنی کار بر تافتن ❀ به از دل باندوه و غم تافتن ٤
تو از تیرگی روشنائی مجوی ❀ که با آتش آب اندر آری بجوی
اگر آسمان برزمین برزنی ❀ وگر آتش اندر جهان درزنی
نیاری همی رفته را بازجای ❀ روانش کهن شد بد یگو سرای
ز شب روشنائی نجوید کسی ❀ کجا بهره دارد زدانش بسی
هرآنکس که با آب دریا نبرد ❀ بجوید نباشد خرد مند مرد

پیمان

ندانی که مردان پیمان شکن ❀ ستوده نباشند در انجمن
که هر کوز گفت خود اندر گذشت ❀ ره راد مردی زخود در نوشت ٦

---

(۱) فکر مکن (۲) مخطط کردن - آزیده کردن (۳) اقدام نکنند - دست نزند (٤) گداختن (٥) پسندیده - نیک نام (٦) درهم پیچید و در گرد

شهان گفتهٔ خود بجای آورند * ز عهد و زپیمان خود نگذرند
هر آنکس که از راه یزدان گذشت * همان عهد اوی و همان باد دشت
سپهبد کجا گشت پیمان شکن * بخندد بر او نامدار انجمن
بکوشید و پیمانها مشکنید * پی و بیخ و پیوند بد بر کنید
مبادا که باشی تو پیمان‌شکن * که خاکست پیمان‌شکن را کفن

دشمن

کسی دشمن خویشتن پرورد * بگیتی درون نام بد گسترد
ز دشمن نیاید بجز دشمنی * بفرجام هرچند نیکی کنی
یکی داستان زد براین شهریار * که دشمن مدار ارچه خرد است و خوار
که ای دایه بچه شیر نر * چه رنجی که جان هم نیاری ببر
بکوشی و او را کنی پر هنر * تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ * همان پرورانندهٔ آرد بچنگ
نبینی که پرورد کار پلنگ * نبیند ز پروردهٔ جز دردوجنگ
اگر بچه شیر ناخوردهٔ شیر * بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش اورا ز شیر و شکر * همیشه ورا پروراند ببر
بگوهر[۱] شود باز چون شد بزرگ * نترسد ز آهنگ پیل سترگ
سپردی[۲] دم مار و خستی[۳] سرش * بد یابا بپوشید خواهی برش
از آتش نبینی جز افروختن * جهانی چو پیش آیدش سوختن
سیه مار چون سر برآرد بکوب * ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
نگیری تو بد خوار اخیره خوار * که نر اژدها گردد از وقت مار
بکش آتش خرد پیش از گزند * که گیتی بسوزد چو گردد بلند
جهاندار چون شد سرافراز گرد * سپه را بدشمن نبابد سپرد

(۱) باصل برمیگردد (۲) طی کردی (۳)مجروح کردی

که او از سیاهت به نیروشود * چو نیروزتو یافت بدخو شود
تو از در کشی بچه اش پروری * بدیوا نگی ماند این داوری
که گر پروری بچه نره شیر * شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد زود جوید شکار * نخست اندر (۱) آید بپرورد کار
پدر کشتی و تخم کین کاشتی * پدر کشته را کی بود آشتی
ز دشمن نیاید بجز دشمنی * بفرجام اگر چند نیکی کنی
که چون بچه شیر نر پروری * چو دندان کند تیز کیفر بری
چو بازورو باچنك برخیز داوی * بپرورد کار اندر آویز داوی
ز دشمن مکن دوستی خواستار * و گر چند خواند ترا شهر یار
درختی بود سبز و بارش ۲ کبست * و گر پای گیری سر آید بدست
چو بر دشمنی بر توانا بود * به پی بسپرد ویژه دانا بود
ورا بدو نکه دشمن شود دوستدار * بشوره زمین تخم نیکی مکار
تو با دشمنت رخ پر آژنك ۳ دار * بد اندیش را چهره بیرنك دار
دمی آب خوردن پس از بدسگال * به از عمر بگذشته صد هفت سال
خردمند را شاد و نزدیك دار * جهان بر بد اندیش تاریك دار
سخن چین و بیدانش و چاره گر * نباید که یابند پیشت گذر
بدل اندر اندیشه بد مدار * بد اندیش را بد بود روز کار
بلشکر بترسان بد اندیش را * بژرفی نگه کن پس و پیش را
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم * بد اندیشگان را هراسان کنیم
چو با مردم زفت (٤) زفتی کنیم * همی با خردمند جفتی کنیم
چو آزیره باشی ز دشمن برای * بد اندیش را دل بر آید ز جای

اغتنام فرصت

تو گر چاشت را دست یازی بجام * و گرنه خورند ای پسر بر تو شام

---

(۱) حمله کند (۲) گیاه و میوه تلخ ـ حنظل (۳) چین (٤) لئیم (٥) زرنك

بهر کار هنگام جستن نکوست * زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کامل شود مرد هنگام کار * از آن پس نیابد چنان روز کار
چو برخیزد آواز کوس از دو روی * نجوید ۱ زمان مرد پرخاشجوی
چو کاری که امروز باید کرد * بفردا شود زو بر آرند گرد
درنگ ۲ آوری کار گردد تباه * میاسای و اسب درنگی مخواه
از امروز کاری بفردا ممان ۳ * چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار * تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانکه که یابی تنت زور مند * ز بیماری اندیش و درد و گزند
بکاری که تو پیشدستی کنی * بد آید که کندی و سستی کنی
بژرفی (٤) نگهدار هنگام را * بروز و شب و گاه و آرام را
بخور هرچه داری بفردا میای ٥ * که فردا مگر دیگر اندیش رای ٦

ایمنی

همه ایمنی باید و راستی * نباید بداد اندرون کاستی (۷)
هر آنکس که شد ایمن او شاد گشت * غم و رنج با ایمنی باد گشت
هم از ایمنی شادمانی بود * گر از اخترت بی زیانی ۸ بود
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش * چو ایمن بوی راست کن کار خویش
چو ایمن شدی دل زغم باز کش * مزن بر دلت بر زتیمار تش (۹)

نمام

دگر آن سخن چین دورویه دیو * بریده دل از مهر گیهان ۱۰ خدیو

(۱) مهلت ـ تأمل (۲) تأخیر (۳) مگذار (٤) از روی تعمق و تامل (٥) معطل مشو (٦) اراده ـ میل (۷) نقصان (۸) بی آزاری و موافقت (۹) یعنی از غصه آتش بر دل مزن (۱۰) خدای جهان

میان دو تن جنگ و کین افکند * بکوشد که پیوستگی بشکند

اعتدال در غذا

بدو گفت آنکس که افزون خورد * چو برخوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست * بزرك آنکه او تندرستی بجست
بسازید چیزی که باشد خورش * نباید که کم باشد از پرورش
چنین داد پاسخ که کمتر خوری * تن اسان شوی (۱) هم روان پروری
چنین هم نگهدار تن در خورش * نباید که بگزایدت (۲) پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت * و گر کم خوری روز بفزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسوی * چنان خور که نیز آیدت آرزوی
هر آن چیز کان بهرهٔ تن بود * روانش پس از مرك دشمن بود
همه پند ها یاد گیر از پدر * همه پاك نوش و همه پاك خور
مجوی ار نباشدت گستردنی * بکمتر خورش بس کن از خوردنی

عیبجوئی

تو عیب کسان هیچگونه مجوی * که عیب آورد بر تو بر عیبگوی
چو عیب تن خویش داند کسی * ز عیب کسان بر نگوید بسی
چنین داد پاسخ که باری نخست * دل از عیب جستن نبایدت شست
بی آهو (۳) کسی نیست اندر جهان * چه در آشکار و چه اندر نهان

قضا

قضا چون ز گردون فرو هشت پر (۴) * همه زیرکان کور گردند و کر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود * کز آغاز بود آنچه بایست بود

(۱) سلامت — راحت (۲) اذیت کند [۳] عیب [۴] سراز یر کرد

که کار خدائی نه کاریست خرد * قضای نبشته نشاید سترد ۱
قضا چون ز گردون فرو هشت پر * همه عاقلان کور گردند و کر
بباشد همه بودنی بی گمان * نجسته است از و مرد دانا زمان ۲
که فرزانه و مرد پرخاشخر ۳ * ز بختش ۴ بکوشش نیابد گذر ۵

تملق و فریب

ستاینده کو ز بهر هوا (۶) * ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو جوید همی زان سخن * ممان (۷) تا به پیش تو گردد کهن
اگر بر فرازی و گر در نشیب ۸ * نباید نهادن سر اندر فریب ۹

ستایش

کسی کش ستایش (۱۰) نیاید بکار * تو او را بگیتی بمردم (۱۱) مدار
که یزدان ستایش بخواهد همی * نکوهیده (۱۲) دل را بکاهد همی
بگیتی ستایش چو ماند بس است * که تاج و کمر بهر دیگر کس است

ثبات

یقین دان که کاری که دارد دوام * بلندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری نبرده بسر * چرا دست یازی (۱۳) بکار دگر

میراث

چه سازی همی زین سرای سپنج * چه نازی بنام و چه نازی بگنج

[۱] پاك و محو کرد [۲] مهلت [۳] جنگجو ـ ستیزه کر [۴] سر نوشت ۵ رهائی ۶ هوش ۷ مگذار که در خدمت تو زمانی دراز بماند ۸ پستی ۹ نباید فریب خورد و مغرور شد ۱۰ مدح و تعریف و تمجید ۱۱ انسان ۱۲ مذمت ـ هجو ـ ناسزا ۱۳ دست میبری

ترا تنك تابوت بهر استوبس * نخورد رنج تو با بزازار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو * ز خویشان نزدیك و پیوندتو
ز میراث دشنام یابی تو بهر * همان زهر شد پاسخ یاد زهر
جهان را بکوشش چه‌جوئی همی * کل زهرخیرۀ چه جوئی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو * بدشمن دهی کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی * ز کم دانشی باشد و ابلهی
بخور هر چه داری منه بازپس * تورنجی چرا ماند(۱) بایدت پس
تو رنجی و آسان د لر لس خورد * سوی گور و تابوت تو بنگرد
که هم یکزمان روز تو بگذرد * چنین بردۀ رنج تومردم خورد
چو دیهیم هفتاد ۲ بر سرنهی * همه گرد کردۀ بدشمن دهی
بخور هرچه داری فزونی بدۀ * تو رنجیدۀ بهر دشمن منه
که ایدر بماند همه رنج ما * بدشمن رسد بیگمان گنج ما
هرآنکه که روزتو اندر گذشت * نهادۀ همی باد گردد بدشت
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج * بدد تا روا نت نباشد برنج
چنان دان که اندر سرای سپنج * کسی کو نهد گنج با دسترنج
ز گنج جهان رنج پیش آورد * از آن رنج او دیگری برخورد
جهانجوی چندی بکوشد بچیز * که آن چیز و کوشش نیرزد بشیز ۳
چنو ٤ بگذرد زین سرای سپنج * از او باز ماند زروتاج و گنج
یکی گنج از اینسان همی پرورد * یکی دیگر آید ازاو برخورد
از اندیشه گردون همی بگذرد * ز رنج تو دیگر کسی برخورد
نماند همی روز ما بگذرد * کسی دیگر آید کزین برخورد

دست بالای دست

سیه مارچندان دمد روزجنك * که از ژرف ٥ دریا برآید نهنك

۱) گذارد (۲) چون سال تو بهفتاد برسد ۳ پول سیاد ٤ چون او ٥ عمیق

درخشیدن ماه چندان بود * که خورشید تابنده پنهان ز بود
که هر برتری را زبر برتراست * چوافراز۱ هراختری اختراست

خطر

ولیکن چو جان و چو سر بی بها۲ * نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزانیده۳ زهر * که از آفرینش چنین است ٤ بهر
کسی کو دم اژدها بسپرد(٥) * ز رای جهان آفرین بگذرد
چنین زند کانی نیارد بها * که باشد سر اندر دم اژدها
گریزی بهنگام باسر بجای * به از پهلوانی و سرپیش پای
بجوئی که بکبار بگذشت آب * نسازد خردمند از آن جای خواب
کسی کو بره بر کند ژرف چاه * سزد گر کند خویشتن را نگاه
اگر سالیان رنج رزم آوری * نباشد بدستت بجز داوری(٦)
که با آهوئی کفت عزم (٧) ژیان * که گر دشت گردد همه پرنیان
زدامی که پای من آزاد گشت * نپویم بدانسان۸ ترا باد دشت
چو پیروز گشتی بترس از گزند * که یکسان نگردد سپهر بلند

توبه

همان روز تا نا گهان بگذرد * در توبه بگزین و راه خرد
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد * خرد گیر وازبزم شادی بگرد۹
جهان تازه شد چون قدح یافتی * روان از در توبه بر تافتی

---

(۱) بالای (۲) بی عوض [۳] مهلك [٤] قسمت [٥] طی کند
- اندازه گیرد - پایمال کند [٦] کینه و کشمکش [۷] میش کوهی
[۸] با نطرف نخواهم رفت صحرا بتو ارزانی باد
[۹] دورشو



اگر بخردی سوی تو به گرای ۱ * همیشه بود پاکدین پاکرای
دلت گر براه گنه مائل است * ترادشمن اندرجهان خوددل است

ایران

هنر نزد ایرانیان است وبس * ندارند شیر ژیان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس * بنیکی ندارنداز کس هراس
مر اارج ۲ ایران بباید شناخت * بزرگ آنکه با نامداران بساخت

دانش

بیاموز دانش توتا ایدری ۳ * که آنجا ٤ زدانش همه برخوری
که دانش بشب پاسبان من است * خرد تاج بیدار جان من است
بدو گفت مؤبد که دانش به است * که دانا بگیتی زهر کس مه است
چنین داد پاسخ که دانش پژوه ٥ * همی سر بر افرازد از هر گروه
زمانی میاسای ز آموختن * اگر جان همی خواهی افروختن
هر آنکس که دانش نیابی برش * مکن رهگذر تا کنی بر درش
خرد همچو آبست و دانش زمین * بدان کین جدا و آن جدا نیست زین
ز نادان نیابی جز از بدتری * نگر سوی بیدا نشان ننگری
شما نیز دارید دانش بزرگ * مباشید با شهریاران سترگ
بفرهنگ یازد کسی کش خرد * بود در سرو مردمی پرورد
نداند که دانا چگوید همی * دلت را ز کژی بشوید همی
فرستاده گفت آنکه دانا بود * همانا بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر * بهر نیکوئی نا سزاوار تر

[۱] روی بیاور [۲] مقام [۳] تادر این جهانی [٤] در آنجهان [٥] دانش طلب

بدانش روان راتوانگر کنید * خرد را همان بر سر افسر کنید
چودرویش نادان کند برتری * بدیوانگی ماند این داوری
مر آن‌را که دانش بودتوشه برد * بمیرد تنش نام هرگز نمرد
بدانش بودجان ودل بافروغ * نگر تا نگردی بگرد دروغ
ز دانش در بی نیازی مجوی * وگر چند ازاوسختی آید بروی
نگردد دلش سیر از آموختن * باندیشگان مغز را سوختن
منش ۱ پست و کم‌دانش آنکسکه گفت * منم کم۲ زدانش کسی نیست جفت
بدانکه شود تاج خسرو بلند * که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان ا گر هیچ رای آورد * سر تخت خود زیر پای آورد
که نادان زدانش گریزد همی * بنادانی اندر ستیزد همی
چنان‌دان که‌هرکس که‌داردخرد * بدانش روان را همی پرورد
ز نادان بنالد دل سنك‌وکوه * ازیرا ندارد بر کس شکوه
نداند ز آغـاز انجام را * به از ننك داند همی نام را
دگر دانشومند ۳ گواز بزه ٤ * نترسد چو چیزی بود با مزه
پزشکی که باشد بتن در دمند * ز بیمار چون باز دارد گزند
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد * سزاوار گردد بننك و نبرد
چو خواهی که رنج تن آید ببر * از آموزکاران میرتاب سر
چودانش تنش را نگهبان بود * همه زندگانیش آسان بود
چنین گفت آنکس که‌دانا تر است * بهر آرزو بر توانا تر است
ولیکن ازآموختن چاره نیست * که گوید که‌دانا ونادان یکیست
بدانش بود نیك فرجام تو * بمینو دهد چرخ آرام تو
چنان‌چون تنت‌راخورش‌دستگیر * زدانش روان را بودنا گزیر
چنین گفت داننده دهقان پیر * که‌دانش بود مرد رادستگیر

(۱) طبیعت (۲) که مرا (۳) دانشمند (٤) گناه

بدانش بود مرد را آبروی * به بیدانشی تا توانی مپوی
باموختن گر ببندی میان * ز دانش روی بر سپهرروان
گرت هیچ گنجی است ای پاکرای * بیارای دل را بفردا میای
کنون گردخویش اندرآور گروه * سواران و گردان دانش پژوه
بیاموزو بشنو ز هر دانشی * بیابی ز هر دانشی رامشی
دگر با خردمندمردم نشین * که نادان نباشد برآئین و دین
که دانا اگر دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
زهردانشی چون سخن بشنوی * زآموختن یك زمان نغنوی (۱)
چو دیدار یابی بشاخ سخن * بدانی که دانش نیاید ببن
چنین گفت از هر که آموختیم * همه کام جان و خردتوختیم ۲
بدانش نگردوربا ش از گناه * که دانش گرامی ترازتاج وگاه
در دانش از گنج نامی تراست * همان نزد دانا گرامی تر است
بدو گفت دانا شود مرد پیر * گر آموزشی باشد و یاد گیر
ز مردان بتر آنکه نادان بود * همه زندگانیش زندان بود
چنین داد پاسخ که دانش به است * که دانندہ برمهتران برمه است
بدانش بود مرد را ایمنی * ببندد ز بد دست اهریمنی
میاسای از آموختن یکزمان * ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که کام خرد توختم * همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار * که بنشاندت پیش آموزگار
که دانا نیازد بتندی بگنج * تن خویش را دور داردزرنج
هش ودانش ورای دستورماست * زمین گنج واندیشه گنجورماست
که نادان فزونی ندارد زخاك * بدانش پسندیده کن جان پاك

(۱) نیاسائی (۲) حاصل کردیم آموزنده

اگر کم کند راه آموزگار * سزد گر جفا بیند از روزگار

تأمل و تجربت

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ * که ای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن * بیندیش و بنگر ز سر تا ببن
باغاز گر کار خود ننگری * بفرجام ناچار کیفر بری
چو کردن باندیشه زیر آوری(۱) * ز هستی مکن پرسش و داوری
همه کارها را سر انجام بین * چو بد خواه چینه نهد دام بین
چو بیدار دل باشی ورا هجوی * که یارد نهادن بسوی تو روی
گر ایدونکه بد بینی از روزگار * بنیکی هم او باشد آموزگار
یکی داستان دارم از روزگار * که هرجای دارم همی یادگار
سگ کار دیده بگیرد پلنگ * ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
جوان ارچه دانا بود با گهر * ابی آزمایش نگیرد هنر
بدو نیك هر گونه باید کشید * ز هر شور و تلخی بباید چشید
کسی کو برد بر کند ژرف چاه * سزد گر کند خویشتن را نگاه
کسی کو بود سوده روزگار * نباید بهر کارش آموزگار
نگه کن بدین گردش روزگار * جز او را مکن بر دل آموزگار
چو تنگ اندر آید مرا روزگار * نخواهد دلم پند آموزگار
بزرگان بر آتش نیابند راه * بدریا گذر نیست بی آشناه(۲)
هر آنکس که یکروز زاید به پیش * خردمندی او را بود نیز بیش
بگفتار شیرین بیگانه مرد * بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین * سخن هرچه باشد بژرفی(۳) ببین
چنان دان که نادان ترین کس توئی * اگر پند دانندگان نشنوی

---

(۱) وقتی که بفکر فرو بروی (۲) شناوری (۳) بدقت

چو با تخمهٔ (۱) بگذرد روزگار * نسازند با پند آموزکار
گرت رای با آزمایش بود * همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر (۲) * دل و مغز و رایت جهانگیرتر
سر۳ انجام جوی از همه کارخویش * به تیمار ٤ بیشی مکن دلت ریش
یکی رای و فرهنگ باید نخست * دوم آزمایش (۷) بباید درست
ازین هر دو چون جفت گردد سخن * هنر خیره بی آزمایش مکن
بپرسید کسری که بیدارتر * پسندیده تر مرد هشیارتر
چنین داد پاسخ که دانای پیر * که با آزمایش بود یادگیر
چو بی آزمایش نباشد خرد * سر مایهٔ کارها بنگرد
غم و شادمانی بباید کشید * ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان دانندهٔ با گهر * نگیرند بی آزمایش هنر
ترا از دو گیتی برآورده اند * بچندین میانجی بپرورده اند
نگه کن سر انجام خود را ببین * چو کاری بیابی بهی بر گزین

عدل و نصفت

اگر داد ده باشی ای نامجوی * شوی برهمه آرزو کامجوی ٦
بدان ای گرامی نیکو نهاد * بباید که کوشی بعدل و بداد
که گر دادگر باشی و پاکدین * زهر کس نیابی جز از آفرین
همه داد کن تو بگیتی درون * که از دادهرگز نشد کس نگون
در داد بر دادخواهان مبند * زسو لند مگذر نگهدار پند
مجو از جهان بهرهٔ خویش را * بده داد مظلوم درویش را
که بیداد گر بگسلد از جهان * یکی باشدش آشکار و نهان

---

(۱) با طایفهٔ نژادی (۲) زیرك (۳) عاقبت
(٤) غصه (۵) تجربه ـ امتحان (٦) موفق

که هر کس که بیداد گویدهمی * بجز دود آتش(۱) نجویدهمی
همه داد جوی و همه داد کن * ز گیتی تن مهتر آزاد کن
بباید که گیری تو گیتی بهیچ * ز دانش ره داد را سر مپیچ
ترا ایزد این‌زورپیلان که داد * بروبا زو وچنك و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه * بگیری بر آری ز تاریك چاه
دل و پشت بیداد گر بشکنید * همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید
بدادو دهش دل توانگر کنید * از آزادگی بر سرافسر کنید
تواکنون‌همی گوش وباداد باش * چوداد آوری ازغم‌آزادباش
ستم نامهٔ عزل شاهان بود * چو درد دل نیکخواهان بود
ستایش۲ نبرد آنکه بیداد بود * بتخت و بگنج شهی شاد بود
تو بیدار باش و جهاندار باش * ابر داد همواره سالار باش
بجز دادو خوبی‌مکن درجهان * پناه کهان باش و فر مهان
نگر تا نپیچی سراز دادخواه * ببخشی ستمکارگان‌را گناه
بدادو دهش گیتی آباد دار * دل زیر دستان زخودشاددار
چو خشنود داری جهانرا بداد * توانگر بمانی و از داد شاد
خنك شاه با دادویزدان پرست * کزو شاد باشد دل زیر دست
بدادو ببخشش فزونی کند * جهانرا بدین رهنمونی کند
نگهدارد از دشمنان کشورش * بابر اندر آرد سرو افسرش
بدادو بارام گنج آکند * ببخشش ز دل رنج بیرا کند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر * جهان زو شود یك زیروزبر
ز کشورش بیرا کند زیردست * همان‌از درش‌مرد‌خسروپرست
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد * بگرد در آزداران مگرد
اگر گنجت آباد داری بداد * تو از گنج شادو سپاه‌ازتوشاد

(۱) جهنم (۲) نام نیك و ذکرجمیل

که بیدادو کژی زبیچارکی است * ببیداد کر بر بباید کریست
کر اندر جهان داد پیرا کنم * از آن به که بیداد کنج آکنم
چو بیداد کیرد کسی زیردست * نباشد خرد مند ایزد پرست
نباید که جز دادومهر آوریم * وکر چین زکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیش ودشتی بزرك * همی کوسفندی نماند ز کرك
ببیداد کر مر مرا مهر نیست * بلدك وجفا پیشه مردم یکی است
جهاندار نپسندد از ما ستم * که ما شاد باشیم ودهقان دژم
اکر دادکر چند بیکس بود * ورا راستی پاسبان بس بود
بهر کار فرمان مکن جز بداد * که از داد باشد روان تو شاد
تو بیرنج را رنج منمای هیچ * همه مردی و داد دادن بسیچ
اکر دادکر باشی ای شهریار * نکو ماند از تو همی یادکار
بشهری که بیداد شد پادشا * ندارد خردمند بودن(١) روا
کر ایمن کنی مردمان رابداد * خود ایمن بخسبی وازداد شاد
جز ازدادوخوبی مکن درجهان * چه در آشکارا چه اندر نهان
فریدون فرخ فرشته نبود * بمشك و بعنبر سرشته نبود
بدادو دهش یافت این نیکوئی * تو دادودهش کن فریدون توئی

بی آزاری و رحم

نباید زکیتی ترا یار جست * بی آزاری وراستی یار تست
میازارموری که دانه کش است * که جان دارد وجان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشدو سنکدل * که خواهد که موری شود تنکدل
بنزد کهان و بنزد مهان * به آزار موری نیرزد جهان
می لعل کون خوشتر است ای سلیم * ز خونابهٔ اندرون یتیم

(١) توقف کردن

از آن آب رنگین بنزدیک من * به از آنکه نفرین کند پیرزن
اگر ما بشوریم بر بیگناه * پسندد کجا داور هور۱ وماه
سری را که باشی بر و پادشا * بتیزی بریدن نباشد روا
بنیکی گرای ومیازار کس * ره رستگاری همین است و بس
بسی کو برزمت ببندد میان * چنان کن که او را نباشد زیان
سرمایه مرد سنگ و خرد * بگیتی بی آزاری اندر خورد
توانگر شوی چونکه درویش را * نوازی و هم مردم خویش را
خردمند باش و بی آزار باش * همیشه زبان را نگهدار باش
جهان یادگار است و ما رفتنی * بمردم نماند بجز مردمی
هنر مردمی باشد و راستی * ز کژی بود کمی و کاستی
بهنگام شادی درختی مکار * که زهر آورد بار آن روزگار
مجوئید آزار همسایگان * بویژه(۲) بزرگان و پرمایگان
ز گیتی هر آن کو بی آزارتر * چنان دان که مرکش بزیانکارتر۳
نیازرد باید کسی را براه * چنین است آئین و تخت و کلاه(۴)
کشاورزه یا مردم پیشه ور(۶) * کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بروی وزد باد سرد * مکوشید جز با کسی همنبرد۷
بباید نمودن به بیرنج رنج * که بر کس نماند سرای سپنج

بیکاری و سستی

سپاهی و دهقان و بیکار شاه * چنان دان که هرسه ندارند راه
بخواب اندر است آنکه بیکار گشت * پشیمان شود چونکه بیدار گشت
همان کاهلی مردم از بددلی است * هم آواز باید دلی کاهلی است

(۱) آفتاب (۲) خاصه (۳) جفاکارتر (٤) سلطنت
(٥) زارع (٦) کاسب (۷) یعنی با کسی که جنگجو است

و گرسستی آرد بکار اندرون * نخواند ورا رایزن ۱ رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار * نباشی جهانجوی و مردم شمار
چو بدخو شود مرد درویش و خوار * همی بیند آن از بد روزگار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت * نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند از او خواسته * شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی چیزی و بدخوئی نازد او * ندارد خرد گردن افرازد او
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر * نه دین و نه خشنودی دادگر ۲
بدان دشت چه گرگ و چه گوسفند * چو باشند بیکار و ناسود مند
همان پیرمردی که بیکار گشت * بچشم گرانمایگان خوار گشت
بدانکه که در کارسستی کنی * همه رای نا تندرستی کنی
دگر مرد بیکار بسیار گوی * نماندش بنزد کسی آبروی
ز نیکی فرومایه را دور دار * بپیدار کر مرد مکذار کار
چو بیکار باشی مشو رامشی ۳ * نه کاری است رامش اگر باهشی
سخن چین دو روی بیکار مرد * دل هشیاران کند پر ز درد
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر * نگردد ز آسودن گاه (٤) سیر
بجا کاهلی تیره بختی بود * باو بر همه رنج و سختی بود
وگر بددلی پیشه گیرد جوان * بماند تنش پست و تیره روان

فرزند

زدد ٥ تیز دندان تر از شیر نیست * که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچهٔ او شود درد مند * کند مرغزاری تباه از گزند ٦
گر او بفکند فرو نام پدر * تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

[۱] دانا ـ مشاور [۲] خدا [۳] عشرت طلب
[٤] بر تخت راحت کردن [٥] سبع ـ درنده [٦] آسیب

همی گفت هر کس که درد پدر * نجوید از این بد تر آید بسر
پدر گر ز فرزند دارد دریغ * سر کاه اندر سرش یاد تیغ
پدر گر بدستان ۱ کند گم پسر * چه درنده گرگی چه چوپان پدر
کسی کش بود مایه وسنگ ۲ آن * دهد کودکانرا بفرهنگیان [۳]
پسر کو ز راه پدر بگذرد * ستمکاره خوانیمش و کم خرد
اگر تخم حنظل ٤ بود تر وخشك * نشاید که بار آورد بوی مشك
پسر آن بود به که دین پدر * بگیرد نیازد ٥ بکین پدر
بدین داستان زد یکی مهر نوش * پرستار و باهوش پشمینه پوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد * ورا رامش و زندگانی مباد
چنین گفت دین آور تازیان ٦ * که خشم پدر جانت آرد زیان
پدر گر پسر هیچ ناخشند ۷ است * بدان کان پسر تخم و بار بد است
میازار هر گز روان پدر * اگر چند ازاو رنجت آید بسر
سپردن بفرهنگ فرزند خود * که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر * فرازنده باید که باشد پدر
فزودن بفرزند بر مهر خویش * چو در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن * مجو چاره جز جانش افروختن
نشادن بر او بر در گنج خویش * نباید که یاد آورد رنج خویش
دبیری (۸) بیاموز فرزند را * چو هستی بود خویش و فرزند را
گرامیتر از خون دل چیز نیست * خردمند فرزند با دل یکی است
تو زین هرچه کاری پسر بدرود * زمانه زمانی ز کین نغنود (۹)
بدو گفت شادی ز فرزند چیست * همان آرزو ها به پیوند چیست

(۱) فریب (۲) وقار و لیاقت (۳) علماء
(٤) هندوانهٔ ابوجهل (٥) دست نبرد (٦) عرب (۷) ناراضی (۸) نویسندگی (۹) نخواهد

چنین داد پاسخ که هر کو جهان * بفرزند ماند (۱) نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه (۲) * ز بهر مزه دور گردد بزه (۳)
وگر بگذرد کم بود درد اوی * که فرزند بیند رخ زرد اوی (٤)
ز فرزند باشد پدر شاد دل * ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر * بنیکی گراینده و دادگر
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت * بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چنان دان که هرگز گرامی پسر * نبوده است یازان (٥) بخون پدر
چنین گفت آنکس که خون پدر * بریزد مباداش بالا و فر
مگر مرگ را پیش دیوار کرد * که جان پدر را چنین خوار کرد
چه نیکوتر از پهلوان جهان * که گردد بفرزند روشنروان
چو هنگام رفتن فراز آیدش * بفرزند نوروز باز آیدش
پسر کو ز راه پدر بگذرد * دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد بر این پلنگ * بدانکه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزار است گفت آرزوی * پدر از نیا این چنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر * روا نبود ار کمتر آرد هنر

نام

اگر نیست اید فراوان درنگ * همان نام بهتر که ماند نه ننگ
همان مرگ خوشتر بنام بلند * از این زیستن با هراس و گزند
ترا نام باید که ماند دراز * نمانی همی کار چندین مساز
بیک روی جستن بلندی سزا است * اگر در میان دم اژدها است
مرا مرگ بهتر از این زندگی * که سالار باشم کنم بندگی

(۱) بگذارد (۲) لذت (۳) گناه (٤) حالت مرگ اورا (٥) دست برنده

یکی داستان زد بر این بر پلنك * چو با شیر جنگی در امد بجنك
بنام ار بریزی مرا کفتخون * به از زند کانی بننك اندرون
کسی کو بنام بلندش نیاز * نباشد چه کردد همی کرد آز
پس از مرك نفرین بود بر کسی * کزو نام زشتی بماند بسی
که نام است اندر جهان یاد کار * نماند بکس جاودان روزکار
بماند ز ما نام تا رستخیز * به پیروزی دشمن اندر کریز
مراسر نهان کر شود زیر سنك * از آن به که نامم بر آید به ننك
بنام نکو کر بمیرم رو است * مرا نام بهتر که تن مرك راست
ندیدی که چند از بزرکان که مرد * ز کیتی جز از نام نیکی نبرد
اکر ماند ایدر تو را نام زشت * نیابی عفی اله خرم بهشت
بپرهیز تا بد نکردد ت نام * که بد نام کیتی نبیند بکام
همه نام جوئید و نیکی کنید * دل نیك پی مردمان مشکنید
خنك مرد درویش با دین و هوش * فراوان جهانش بمالیده کوش
که چون بکذرد زین جهان نام نیك * بماند ازو هم سر انجام نیك
هم از پیشه‌ها آن کزین کاندراوی * ز نامش نکردد نهان آبروی
همی نام جاوید ماند نه کام * بینداز کام و بر افراز نام
ز نام است تا جاودان زنده۱ مرد * که مرده شود کالبد۲ زیر کرد
اکر توشه مان نیکنامی بود * روانمان بدان سر۳ کرامی بود

تواضع

بآموختن چون فروتن شوی * سخنهای دانندکان بشنوی
فروتن کند کردن خویش پست * ببخشند نه از بهر پاداش دست۴

(۱) بطور ابدی (۲) پیکر ـ تن (۳) در آن دنیا
(٤) عوض و مکافات

دیو

مکن آشنا دیو را با روان(۱) * چو خواهی که بختت بماند جوان
تو مر دیو را مردم بد شناس * کسی کو ندارد ز یزدان هراس۲
هر آن کو گذشت از ره مردمی۳ * ز دیوان شمر مشمرش آدمی
از اندیشه دیو باشید دور * که رزم دشمن مجوئید سور٤

سفله

درآز ٥ باشد دل سفله مرد ٦ * بر سفلگان تا توانی مگرد
ستایش نیابد دل سفله مرد * بر سفله کان تا توانی نگرد
ستاننده کو نا سپاس است نیز * سزد گر ندارد کس اورا بچیز
دو گیتی بیابد دل مرد راد۷ * نباید دل سفله از داد شاد
همان بدتن و سفله را دوستدار * نیابی بباغ اندرون جو مکار
اگر ناسزا را نشاند بمشك * نبوید نروید گل از خار خشك
چو کردار ۸ با ناسپاسان کنی * همی خشت خام اندر آب افکنی
هر آنکس که اورا که یزدان گزید۹ * سر از نا سپاسی بباید کشید
که سفله خداوند۱۰ هستی مباد * جوانمرد را تنگدستی مباد
و گر سفلگی بر گزید او ز گنج * گزینند بدان گنج آگنده۱۱ رنج
بگیتی زبون تر۱۲ کس از ناشناس * که نیکی سگالیده۱۳ با ناشناس
دگر هر که با مردم نا سپاس * کند نیکوئی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فراموش کند * خرد را بکوشد که بیهش کند

---

(۱) روح (۲) ترس (۳) انسانیت (٤) عیش و شادی (٥) حرص (٦) ناسپاس (۷) جوانمرد و بخشنده [۸] عمل نیك [۹] اختیار کرد [۱۰] صاحب مالك [۱۱] پر — مملو (۱۲) خوار تر (۱۳) نیت کرد

غفلت و غرور

جهان سر بسر حکمت و عبرتست ۱ * چرا بهرهٔ ما همه غفلت است
منه با جوانی سر اندر فریب * گر از چرخ گردون نخواهی نهیب ۲
به پیروزی اندر تو کشی ۳ مکن * اگر تو نوی ٤ هست گیتی کهن
نگر تا نبازی تو با آز و گنج * که بر تو سر آید سرای سپنج ٥

همنشین

بخوهر کسی در جهان دیگر است * ترا با وی آمیزش ٦ اندر خور است
چو با مرد دانا باشد نشست * ز بر دست گردد سر زیر دست
ز گفتار گویا ۷ تو دانا شوی * بگوئی از آن پس گر و بشنوی
هر آنکس که باشد ورا رایزن * سبک ناید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشندل و داده ۸ * کیهان را بکه دارو مه را بمه ۹
هنر جوی و با مرد دانا نشین * چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
همیشه یکی دانشی ۱۰ پیش دار * وراچون روان و تن خویش دار
نگر داندت رامش ۱۱ روزمست * نباشدت با مردم بد نشست
چو با مرد بد خواه باید نشست * چنان کن که نگشاید او بر تو دست ۱۲

مردم بد سرشت

سر نا سزایان بر افراشتن * وزایشان امید بهی ۱۳ داشتن

---

(۱) پند (۲) ترس و بیم (۳) مغرور مشو (٤) جوان هستی (٥) بی دوام نا پایدار (٦) معاشرت (۷) سخنگوی (۸) منصف عادل (۹) یعنی کسی که قدر مقام هر کس را می شناسد بزرگان را بزرگ و خردانرا خرد میداند (۱۰) عالم (۱۱) آسایش تنعم (۱۲) یعنی نباید بد خواه بر تو غالب و گستاخ شود (۱۳) نیکی

سر رشتهٔ خویش گم کردن است * بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت * گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب * به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ۱
سر انجام گوهر ۲ بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری * شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشت گر * ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب * نشاید ستردن سیاهی ز شب
بنا پاکزاده مدارید امید * که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن * بود خاک در دیده انباشتن ٤
چو پرورد کارش چنین آفرید * نیابی تو بر بند یزدان کلید ٥
بزرگی سراسر بگفتار نیست * دوصد گفته چون نیم کردار ٦ نیست

جهان داری

همه رخنه پادشاهی بمرد * برآری ۷ بهنگام ۸ پیش از نبرد
مدارید بی دیده بان ۹ مرز خویش * پدید آورید اندرین ارز ۱۰ خویش
مدارید بازار بی پاسبان * که رانند همی نام ما برزبان ۱۱
چو خسرو بفرهنگ ۱۲ دارد سپاه * بر آساید از درد فریاد خواه
نگهداشتن مردم خویش را * برافزودن توشه ۱۳ درویش را
همه گوش دل سوی درویش دار * غم کار اورا غم خویش دار ۱٤

---

[۱] خالص [۲] اصل [۳] زغال فروش
[٤] پر کردن [٥] یعنی دری را که خدا بسته است تو باز نتوانی کرد [٦] عمل ـ فعل [۷] بلندی [۸] در موقع [۹] ملت
[۱۰] لیاقت [۱۱] یعنی کسی که در تحت فرمان شاه است [۱۲] هوش وعلم [۱۳] رزق ـ روزی [۱٤] غم اورا غم خود حساب کن

احترام نیاکان

چنین داد پاسخ که ازمرده یاد * کند هر که دارد خرد با نژاد ۱
هر آنکس که ازمردکان دل بشست * نباشد همان دوستی او درست
مده کار کرد [۲] نیاکان بباد * مبادا که پندمن آیدت یاد ۳

اسرار جهان

جهانرا چه سازی که خود ساخته است * جهاندار ازاینکار پرداخته ٤ است
که جانت شگفتست و تن هم شگفت * نخست ازخود اندازه باید گرفت
تو راز جهان تا توانی مجوی * که او زود پیچد ز جوینده روی
بساز و بناز و ببازی مرنج * چه یازی ٦ بکین وچه نازی بگنج
که بهر تو این است ازین تیره گوی ۷ * هنرجوی وراز جهانرا مجوی
که گر بازیابی به پیچی ز درد * پژوهش ۸ مکن گرد ازش مگرد
بلند اسمانرا که فرسنگ نیست * کسی را بدوراه آهنگ نیست
به پرسید ازاوشهریار جهان * ز آکاهی نیك و بد در جهان
چنین داد پاسخ که از آگهی * فراوان بود گفت ۹ ومغزش تهی
مگر آنکه گفتند خاکست جای * ندانم چگونه است دیگرسرای
جهانرا نمایش چو کردار نیست * نهانیش چون درد ۱۰ وتیمار نیست
چه باید همی زندکانی دراز * که گیتی نخواهد گشادنت راز
چپ و راست هرسو بتابم همی * سراپای گیتی نیابم همی

---

[۱] اصل [۲] اعمال — آثار [۳] یعنی مبادا که پشیمان شوی و از نصیحت من یاد آوری افسوس بخوری [٤] فارغ است [٥] عجیب [٦] آختن - دست بردن [۷] زمین [۸] پرسش [۹] سخن [۱۰] رنج و اندوه

راز

چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش ۱ * که دیوار دارد بگفتار گوش
هر آنگه که باشی تو با رایزن ۲ * سخنها بیارای بی انجمن
اگر دل تو را سنگ خارا شود * نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرم است آوازتو * گشاده کند روز ۳ هم رازتو
ندارد نگه راز مردم نهان * همان به که نیکی کنی در جهان
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت * که راز دل آن دید کودل نهفت
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو * بدانست راز کم و بیش تو
از او خویشتن را نگهدار باش * شب و روز بیدار وهشیار باش
چو بشناخت آوارهٔ ٤ سامان تو * تواند بدی کرد بر جان تو
چنین گفت آنکس که پیروز گشت * سر بخت او گیتی افروز گشت
هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش کنندش کهان و مهان

دبیری

دبیری رساند جوانرا بتخت * شود ناسزا (٥) وسزاوار بخت
دبیری است از پیشه‌ها ارجمند * وز او مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط فراز آیدش * بانديشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر * بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر * همان بردبار وسخن یاد گیر
شکیباو ٦ با دانش و راستگو * وفادار وپاکیزه وتازه روی

(۱) جواب‌شنو (۲) مشاور (۳) ایام (٤) آرامگاه مکان (٥) نالایق (٦) صبور .

ستیزه

حدیثی ۱)بودمایهٔ کارزار(۲) * خلالی(۳)ستونی کند روزکار
ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
ستیزه بود مرد را پیشرو * بماند نیازش (٤) همه‌سال نو
ستیزه نه‌خوب آید از نامجوی * بپرهیز و گردستیزه مپوی ٥
بدانش دو دست ستیزه ببند * چو خواهی که‌از بد نیابی گزند ٦
اگر بازناید شده ۷ روزکار * بکیتی درون تخم کینه مکار
همان به که با کینه داد آوریم * بکام اندرون نام یاد آوریم
چو بستر زخا کست‌و بالین‌زخشت * درختی چرا باید امروز کشت
که‌هرچند چرخ ازبرش بگذرد * تنش خون‌خورد بار کین‌آورد

خواب

مگر خواب را بیهده نشمری * یکی بهره(۸)دانش‌ز پیغمبری
ستاره‌زندرای(۹)باچرخ‌وماه * سخنها پراکنده کردد براه
روانهای روشن ببینند بخواب * همه بودنیها(۱۰)چوآتش‌درآب

مقاومت با عشق

ولی‌عشق پنهان نماند که راز * بمردم نماید همی اشک باز
غم جان برآردخروش‌ازدرون * اگر چند عاشق بود ذوفنون
بزرگان پیشین بائین و کیش * گرامی ندیدند کس‌راچوخویش

---

(۱) سختی (۲) جنك (۳) آنچه در پای دندان کنند [٤] احتیاج (٥) مگرد مدو (٦) آسیب (۷) ماضی(۸) قسمت (۹)رأی زدن ـ مشورت کردن (۱۰) بودنیها ـــ مقدرات

ندادند بیهوده دل را ز دست * نگشتند از بادهٔ مهر مست
صد آهوی مشکین بخم کمند * گرفتند و دل را نکردند بند
فریب پری پیکران جوان * نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسی را رسد گردی ۱ و مهتری * که مهر فلك را کند مشتری
نه رسم جهانگیری و سروری است * که از مهر ماهی بباید گریست
بدل سرد کن مهر شوخان شنك ۲ * که فردا نمانی ز مردان جنك
اگر یکدمی کام حاصل کنی * وگرنه سر اندر سر دل کنی
کسی بستهٔ مهر دلبر بود * که او را زر و زور لاغر ۳ بود

خونریزی

پسندی و همداستانی (٤) کنی * که جانداری و جانستانی کنی
روانت مرنجان و مگداز تن * ز خونریختن باز کش خویشتن
سپهبد که با فر یزدان بود * همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بمانند نژند (٥) * مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت مؤبد بهرام تیز (٦) * که خون سر بیگناهان مریز
چنین است فرمان یزدان و راه * که هر کس ببرد سر بیگناه
سرشرا ببرند بی ترس و باك * سپارند ناپاك دل را بخاك
مبادا ترا پیشه خون ریختن * نه بی کینه با مهتر آویختن
بپرهیز و خون بزرگان مریز * که نفرین بود بر تو تا رستخیز ۷
در گفت پیدستکاه ۸ آن بود * که ریزندهٔ خون شاهان بود
تو دانی که تاراج و خونریختن * چو با بی گنه مردم آویختن

---

(۱) پهلوانی (۲) شیرین حرکات وظریف (۳) کم باشد (٤) همدستی (٥) خوار (٦) خشمگین (۷) قیامت ۸) بدبخت خواهد شد

مهان سر افراز دارند شوم * چه با شهر ایران چه با شهر روم
مریزید هم خون گاوان ورز(۱) * که ننك است از گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت * بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید ز بن کشت گاو رهی * که از مرز بیرون شود فرهی
فرستاده شهریاران کشی * ز بیدانشی باشد و بیهشی
چو بر بد کنش۲ دست کردد دراز * بخون جز بفرمان یزدان متاز
ابر شاه زشتی است خون ریختن * باندك سخن دل بر انگیختن(۳)
مریزید خون از پی تاج و گنج * که بر کس نماند سرای سپنج
گزافه(٤) مفرمای خون ریختن * و گر جنك را لشکر انگیختن
کسی را که خون ریختن پیشه گشت * دل دشمن از وی پر اندیشه گشت
بریزند خونش بر آن هم نشان * که او ریخت خون سر سر کشان
نه والا بود خیره خون ریختن * نه از شاه یا بنده آویختن

شاه

کسی کو بمرك شه دادگر * شود شادمان تیره دارد گهر
هر کس که بو است یزدان پرست * نیاورد در عهد شاهان شکست
که هر کس که بر پادشا دشمن است * نه مردم نژاد است اهرمن است
چو شاه از تو خشنود شد راستی است * وز او سر بپیچی در کاستی است
که هر کس که او دشمن پادشاست * بکام نهنگش سپاری رواست

گاو همت

یکی موبدی داستان زد بری * که هر کس که دانا بود نیك پی

(۱) گاوان زراعتی (۲) بدکار (۳) متغیر شدن (٤) بیهوده ـ بیمطالعه

اگر پادشاهی بسند یکزمان * روانش ببرد سوی آسمان
به‌از بنده بودن بسال دراز ❀ بگنج جهاندار بردن نیاز
برزم اندرون کشته بهتر بود ❀ که برما یکی بنده مهتر بود
همی گفت شاهی کنی یکزمان ❀ نشینی بر تخت زر شادمان
به‌از بندگی توختن۱ شصت‌سال ❀ پراکنده گنج و برآورده یال
اگر میل دارد کسی‌سوی‌خاك ❀ ببرد زخورشید واز باد پاك
نه زو بار باید که ماند نه برك ❀ زخاکش بود زندگانی ومرك
گرامی که‌خواری کند آرزوی ❀ نشاید جدا کردن اورا زخوی

استعداد وتخصص

بکاری که زیبا(۲) نباشد کسی * نباید که یاد آورد زان بسی
که خودرا بدان‌خیره رسوا کند * وگر چند کردار والا کند
وگر کودکان را بکاری بزرك * فرستد نباشد دلیرو سترك(۳)
سپاهی نباید که با پیشه ور * بیك روی جویند هر دوهنر
چواین کاراوجوید اوکاراین * پر آشوب گردد سراسر زمین

هوی وهوس

بنه کینه و دور باش از هوا * مبادا هوا بر تو فرمانروا
کسی راکجا پیشرو شد هوا * چنان دان که کارش نگیرد نوا(٤)
سراسر ببندید دست هوا * هوا را مدارید فرمانروا
وگر برخرد چیره(٥) گردد هوا * نخواهد بدیوانگی بر گوا

(۱) جستن ـ حاصل کردن خواستن
[۲] شایسته [۳] بزرك [٤] سامان [٥] غالب

هوا را مده چیرگی برخرد * چنان کن توهر کار کاندرخورد
خردمند به کو ندارد دروا * خرد دور کردن ز بهر هوا
خردرا کند پادشا (۱) برهوا * بداند کـه خشم آورد پادشا
هوارا مبرپیش رای وخرد * کز آن پس خردسوی تو ننگرد
کسی کو بود برخرد پادشا * روان را نراند براه هوا
چه چیره شود بردلت برهوا(۲) * هوا بگـذرد همچو باد هوا

اقوام

چو پیوسته خون(۳)نباشد کسی * نباید براو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خونی که مهر * ببردزتو تا بگرددش چهر(٤)

مسالمت ومدارا

هرآنگه که بخت اندرآید بخواب * سر مرد بیهوده گیرد شتاب
بهرزه زدل دور کین خشم وکین * جهان را بچشم جوانی ببین
درم ده سپه‌را و تندی مکن * چوخوشی بیابی نتر ندی مکن
نوازش بهر جا بود دلپذیر * چه ازتیز برنا[٥] چه ازمرد پیر
همیشه دلت مهربان باد و کرم * پرازشرم جان لب پرآوای٦ نرم
جز از آشتی تا نبینیم روی * نه دانا بود مردم جنگجوی
شکیبائی از مهر نامی‌تر است * سبکسر بودهرکه او کهتراست
بی آزاری زیردستان گزین * که یابی زهرکس بداد آفرین

[۱] مسلط [۲] هوس وعشق [۳] پیوسته خون اقوام
[٤] یعنی ممکنست بعضی از اقوام چون از مقابل تو دور شوند
محبت ترا فراموش کنند [٥] جوان [٦] صدا

بدانید کانکس که سر کش بود * سر مهتران سخت ناخوش بود
مزن بر کم آزار بانك بلند * چو خواهی که بختت بود یارمند ۱
که تندی پشیمانی آردت بار * تو در بوستان تخم تندی مکار
روانت خرد باد و دستور(۲) شرم * سخن گفتنت چرب وآواز نرم
چو روز تو آید جهاندار باش * خردمند باش و بی آزار باش
هراسان بود مردم سخت کار * که اورا نباشد کسی دوستدار
بی‌آزاری و مردمی بهتر است * کرا کرد کار جهان یاور است
همان چون سبکبار شد شهریار * بی‌اندیشه دست اندر آرد بکار
چو از کین دل شاه پر آز گشت * روان ورا دیو انباز(۳) گشت
ورا ایدون که داور٤ بود تیز مغز * نیاید ز گفتار او کار نغز
تو گر پیش شمشیر مهر آوری * سرت گردد آسوده از داوری٥
می لعل خور خون دلها مریز * تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
که تیزی و تندی نیاید بکار * بنرمی بر آید ز سوراخ مار
درشتی ز کس نشنود نرم گوی * سخن تا توانی بآزرم(٦) گوی
بهر کار بهتر درنگ از شتاب * بمان تا بتابد بر این آفتاب
همی بر شتابش به آید درنگ * که پیروز باشد خداوند سنگ(۷)
سبکبار مردم نه والا برد * اگرچه گوی(۸) سرو بالا بود
ز دانا شنیدم یکی داستان * خرد شد بدینگونه همداستان۹
که آهسته دل کی پشیمان شود * هم آشفته را هوش ۱۰ درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است * پشیمانی و رنج جان تن است
بجائی که پرخاش جوید پلنگ * سك کار زاری چه پوید بجنگ

[۱] موافق [۲] وزیر ومشاور [۳] شریك [٤] قاضی
[٥] ستیزه [٦] شرم [۷] وقار [۸] پهلوان [۹] هم آواز [۱۰] مرك

نخستین بنرمی سخنگوی باش * بدادو بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی * درشتی و آنگاه پس رزمجوی
که دانا بهر کار سازد درنك * سر اندر نیارد به پیکار ۱ جنك
سبکسار تندی نمـاید نخست * بفرجام کار انده آرد درست
بگیتی به ازمردم کار نیست * بدین با تو دانش به پیکار ۲ نیست
مدارا خرد را برادر بود * خرد برسرجان چوافسر بود
دگر گفت کز ماچه نیکوتر است * که بر دانش بخردان افسر ۳ است
چنین داد پاسخ که آهستگی * کریمی ورادی و شایستگی
ابرمرددرویش کند آوری ٤ * نـزیبد نـه زیبنـدهٔ مهتری
بی آزاری وسودمندی گزین * که این است آئین وفرجام دین
چو بیرنج باشی وپا کیزه رأی * ازاو بهره یابی بهر دوسرای
فرو هشته کین بر گرفته امید * بتابد روان زو بکردار شید
بکار بزه (٥) چند یابی مزه * بیفکن مزه دورباش از بزه
همان تنك مردان که تندی کنند * ابر تنگـدستان بلندی کنند
ستون بزرگی است آهستگی * همان بخشش وداد وشایستگی
ازین سربدی را ببد مشمرید * بی آزار ازین تیرگی بگذرید
همه مردمی باید آئین تو * همه رادی وراستی دین تو
ولیکن یکی داستان استنغز * اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند * که هر کس که از کردگار بلند
بپیچد بیك سال پندش دهید * همان مایهٔ سودمندش دهید
پس ازسال گر او نیاید براه * کشیدش بخنجر بفرمان شاه
ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
اگر جنجگوئی همی بیگمان * نیاساید از کین دلت یکزمان

[۱] جنك (۲) نزاع (۳) تاج (٤) جنگجوئی (٥) گناه

که هرجای تندی نباید نمود * سر بی‌خرد را نباید ستود
چو خواهی که تاج تو ماند بجای * مبادی۱ جز آهسته و پاکرای
چو پیمان‌شکن باشی و تیزمغز۲ * نیاید ز پیکار تو کار نغز
ستوده نباشد سر باد (۳) سار * بر این داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره نجستی زجای * مگر یافتی چهره و دست و پای
بی آزاری و راستی بایدت * چو خواهی که خورده بنگزایدت
که گیتی نماند و نماند بکس * بی‌آزاری و داد جوئید و بس
خنك مرد بی‌رنج پرهیزکار * بویژه (٤) کسی کو بود شهریار
بی آزاری و مردمی بایدت * فزونی چه جوئی که بگزایدت
مدارا خرد را برابر بود * خرد برسر دانش افسر بود
هر آنکه که دانا بود پرشتاب * چه دانش مر او را چه در شوره آب
دل خویش گردور داری ز کین * مهان و کهانت کنند آفرین

حق با غالب است

چنین گفت کانکس که پیروز گشت * سر بخت او گیتی افروز گشت
هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش کنندش کهان و مهان

درنگ و شتاب

همه بردباری کن و راستی * جدا کن دل از کژی و کاستی
سر بردباران نساید بخشم * زنا بودنیها بخواباند (٥) چشم
وگر بردباری زحد بگذرد * دلاور کمانی بسستی برد
ز راه خرد هیچگونه متاب * پشیمانی آرد دلت را شتاب

(۱) مباش (۲) تندخو (۳) مغرور (٤) مخصوصاً
(٥) بخواباند

درنك آورد راستیها پدید * ز راه هنر سر نباید کشید
خردرا مه وخشم‌را بنده دار * مشو تیز با مرد پرهیزکار
خنك آنكه درخشم هشیار تر * همان برزمون اوبی آزارتر
كه تنكدستی دلش رادوشاد * جهان بی تن مرد دانا مباد
سر مردمی بردباری بود * چو تیزی کند تن بخواری بود
چو نیكی كنش باشی وبردبار * نباشی بچشم خردمند خوار
سر مردمی بردباری بود * سبك‌سر همیشه بخواری بود
ستون خرد بردباری بود * چو تیزی كنی تن بخواری بود
نه بینی كه عیسی مریم‌چه كفت * بدانكه كه بكشاد راز نهفت
كه پیراهنت كر ستاند كسی * میاویز با او بتندی بسی
وكر برزند لف برخسار تو * شود تیره اززخم دیدار تو
میاور توخشم‌ومكن‌روی‌زرد * بخوابان‌توچشم‌ومكوهیچ‌سرد ۱
دل ومغزرا دوردار از شتاب * خرد با شتاب اندرآید بخواب
اكرچند تندی وجنك آوری * هم از كردش چرخ برنكذری

راستی

همه نیكنامی به و راستی * كه كردای‌پسرسوددركاستی ۲
بهركار در پیشه كن راستی * چو خواهی كه‌نكزایدت كاستی
بكیتی به‌از راستی پیشه نیست * زكژی بتر هیچ اندیشه نیست
زكژی كریزان شود راستی * پدیدار از هر سوئی كاستی
هرآنجا كه‌روشن‌شود راستی * فروغ ۳ دروغ آورد كاستی
چو سرو ۴ سهی كژبكردد بباغ * براو برشدوتیره‌روشنچراغ
شود برك پژمرده و بیخ سست * سرش‌سوی‌پستی كراید ۵ نخست

(۱) دشنام (۲) كمی (۳) پرتو (۴) راست [۵] میل كند

بر آید ز خاك وشود باز خاك * همه‌جای ترس‌است‌وتیمار و باك
که‌دل‌را ز مهر کسی‌بر اسل۱ * کجا بینیش با زبان راست‌دل
زبان‌چرب و گویاودل‌پردروغ * بر مرد دانا نگیرد فروغ
کسی کوبتابد۲ سراز راستی * کژی گیردش کار در کاستی
که گفتار تلخ است باراستی * ببندد بتلخی در کاستی
هرآنکس که‌با تونگوید درست * چنان‌دان که‌اودشمن جان‌تست
سپهبد بکژی نگیرد فروغ * روان‌خیره‌پرتاب ودل‌پردروغ
که‌از راستی جان بد گوهران * گریزد چو گردن‌زبار گران
بدانای پیشین نگر تاچه گفت * بدانکه که‌جان‌باخرد کردجفت
که پیر فریبنده کانا۳ بود * اگر چند پیروز ودانا بود
همه راستی کن که از راستی * نیاید بکار اندرون کاستی
چو با راستی باشی ومردمی * نه بینی جزاز خوبی وخرمی
رخ مرد را تیره داردروغ * بلندیش هر گز نگیرد فروغ
همه راسای جوی و فرزانگی * ز تو دور باد آز ودیوانگی
زبان‌رامگردان بگرد دروغ * چوخواهی که‌تاج‌ازتو گیردفروغ
سه دیگر که‌دارد بدل راستی * نیارد بداد اندرون کاستی
دروغ‌آزمائی نباشد ز رای * که از رای باشدبزرگی بجای
مکن دوستی بادروغ آزمای۴ * همان نیز با مرد ناپاکرای
بزرگ آنکسی کو بگفتارراست * زبانرا بیاراست‌و کژی نخواست
بکژی ترا راه تاریك تر * سوی راستی راه باریك‌تر
همه مردمی باید و راستی * نباید بداد اندرون کاستی
اگر جفت گرددزبان بادروغ * نگیرد ز بخت سپهری فروغ

(۱) پاره کن (۲) بپیچد (۳) احمق (۴) دروغگوی

سخن گفتن کژ ز بیچارگی است * به بیچارگان بر بباید گریست
یکی داستان بر این مرده ۱ * که درویش را چون برانی زده
نگوید که جز مهتر ده بدم * همه بنده بودند و من مه بدم
مگوئید یکسر جز از راستی * نیاید ز دانندگان کاستی
گشاده است بر مادر راستی * چه گوییم خیره در کاستی
همه روشنی در تن از راستی است * ز تاری و کژی بباید گریست
ز نیرو بود مرد را راستی * ز سستی دروغ آید و کاستی
چنین گفت کان کو بود راستگوی * بر او راست باشد همه کار اوی
چو با دل زبان را بود راستی * ببندد ز هر سو در کاستی
همه راست گوید سخن کم و بیش * نگردد بهر کار از آئین خویش
چو کژی کند پیر ناخوش بود * پس از مرگ جانش در آتش بود
یکی آنکه داور بود پر دروغ * نگیرد بر مرد دانا فروغ
ز کژی نیاید مگر کار بد * دل نیک بد گردد از یار بد
اگر پیشه دارد دلت راستی * چنان دان که گیتی تو آراستی
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ * ستمکاره خوانیمش و بی فروغ
زبان را مگردان بگرد دروغ * چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
بگرد دروغ ایچگونه مگرد * چو گردی بود بخت را روی زرد
میامیز با مردم کژ گوی * که او را نباشد سخن جز بروی
ز نا دوستی راز پیدا کنید * همان کو دروغ است رسوا کنید

بیوفائی جهان

جهانرا چنین دست یازی ۲ بسی است * ز هر رنگ و نیرنگ سازی بسی است
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز * نه نومید گشتن بروز نیاز ۳

(۱) بزرگ (۲) دست درازی (۳) احتیاج

چو دل برنهی بر سرای سپنج * همه زهر ازو بینی و درد و رنج
یکی دایره آمده چنبری * فراوان در این دایره داوری
شناسد نه نادان نه داننده را * نه هر پادشاهی و هر بنده را
اگر چرخ خواهست از این آگهی * همانا که کشته است مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست * بچون و چرا سوی او راه نیست
بجائی که زهر آکند ۱ روزگار * از او نوش خیره مکن خواستار
ز شب روشنائی نجوید کسی * کجا ۲ بهره دارد ز دانش بسی
یکی را بچاه افکند با کلاه * یکی بی کله برنشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاك اندرند * ز اختر بچنگ مغاك (۳) اندرند
چپ و راست هر سو بتابم همی * سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیك پیش آیدش * جهان بنده و بخت خویش ٤ آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرده * همی از نژندی ٦ فرو پژمرد
یکی دان ازو هرچه آید همی * که جاوید با تو نپاید همی
از این خواب نوشین سر آزاد کن * ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که گیتی نماند همی بر کسی * چو ماند بتن رنج یابد بسی
یکی روز مرد آرزومند نان * دگر روز بر کشوری مرزبان
چو جوئی همی زین سرای سپنج * که آغاز گنج است و انجام رنج
که فرجام هم روز ما بگذرد * زمانه بپی ما همی بشمرد
چنین است رسم سپنجی سرای * نخواهد که مانی بدو در بجای
چنین بود تا بود گردان سپهر * گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
به بیند کاین چرخ ناپایدار * نه پرورده داند نه پرورد کار

(۱) پر کند (۲) که (۳) گودال (٤) قوم (٥) طی نکند (٦) خواری

چنین است و این را بی اندازه دان * گزاف ۱ فلك هر زمان تازه دان
کهی زو فراز آید و که نشیب * کهی شادمانی و گاهی نهیب
یکی راهمی زفتی ۲ و ابلهی است * یکی را خردمندی وفرهی است
بر این و بر آن بگذرد روزکار * خنك مردم پاك و پرهیزکار
جهان جهان برچنین است ساز * نماند بکس جز بدان مهره باز
که درحقه بازی بود خوبروی * رباید ازین و نهد زیر اوی
نبندم دل اندر سرای سپنج * ننازم بتاج و ننازم بگنج
هر آنچیز کاید همی در شمار * سزد گر نخوانی ورا پایدار
جوانی که ایدر ۳ بماند دراز * هم از روز پیری نیابد جواز ٤
اگر سر برآری بچرخ بلند * همان باز گرداندت مستمند ٥
نماند بگیتی فراوان درنك * مکن روز برخویشتن تار و تنك
زمین که گشاده کند راز خویش * نماید سر انجام آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود * برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش * پر از خوبرخ چاك پیراهنش
گذرجوی و چندین جهان رامجوی * گلش زهر دار و بخیره ٦ مبوی
ودیگر که گیتی فسانه است و باد * چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
چو بیدار گردد نبیند بچشم * اگر نیکوئی دید اگر ۷ درد و خشم
بگیتی درون تا کت آید جواز ۸ * کهی در نشیبی کهی درفراز

---

(۱) نوبت (۲) لئیم و ترش روی
(۳) اینجا (٤) مهلت — رخصت
(٥) محتاج (٦) بیهوده
(۷) یا (۸) اجل

چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت * ببندیم هر گونه ناچار رخت
سرای سپنج است هرچون که هست * بدو اندر ایمن نباید نشست
اگر تاج داری اگر درد و رنج * همان بگذری زین سرای سپنج
بدان ای پسر کاین جهان بیوفاست * پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شادتر * ز رنج زمانه دل آزادتر
همان شادمانی نماند بجای * بباید شدن زین سپنجی سرای
تفو باد بر این گزنده جهان * بتر ز آشکارا مر اورا نهان
چنین است کردار این چرخ پیر * ستاند ز فرزند پستان شیر
اگر تاج داری وگر کفش تنگ * نه بینی همی روزگار درنگ
چو دل بر نهی بر سرای کهن * کند ناز و بر تو بپوشد سخن
نگه کن که در خاک جفت تو کیست * برین خواسته چند باید گریست
اگر چند مانی بباید شدن * پس آن شدن نیست باز آمدن
بدردیم از این رفتن اندر فریب * زمانی فریب و زمانی نشیب
ببازی گری ماند این چرخ مست * که بازی بر آرد بهفتاد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ * زمانی بخنجر زمانی به تیغ
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه * زمانی غم و خواری و بند و چاه
اگر تاج یابد جهانجوی مرد * وگر خاک آورد و خون نبرد
بنا کام میرفت باید ز دهر * چه زو بوره تریاک یا بی چه زهر
ندانم سر انجام و فرجام چیست * بدین رفتن اکنون بباید گریست
چنین است فرجام آورد گاه(۱) * یکی خاک یابد یکی فر و جاه
همی بگذرد بر تو ایام تو * سرای جز این باشد آرام تو
که داند که چندین نشیب و فراز * به پیش آرد این روزگار دراز
تک(۲) روزگار از درازی که هست * همی بگذراند سخنها ز دست

(۱) میدان جنگ (۲) بن

اگر چرخ گردون کشد زین تو * سر انجام خشت است بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند * بس ایمن مشو بر سپهر بلند
تو بی‌جان شوی او بماند دراز * حدیثی دراز است چندین مناز
که بر کس نماند همی روز بخت * نه گنج و نه دیهیم ۱ شاهی نه تخت
یکی را بر آرد بچرخ بلند * یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با این بکین * نه شرم و نه دانش نه آئین و دین
همان به که گیتی نبینی بچشم * نداری ز کردار او مهر و خشم
اگر بارهٔ آهنینی بپای * سپهرت بساید نمانی بجای
خرد نیست با گرد گردان سپهر * نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
که گیتی همی بر تو بر بگذرد * زمانه نفس را همی بشمرد
همی پروراندت با شهد و نوش * جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گوئی که گسترد مهر * نخواهد نمودن ببد نیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدوی * همه راز دل بر گشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد * بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است گیهان نا پایدار * تو در وی بجز تخم نیکی مکار
جهانا سراسر فسونی (۲) و باد * بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم * فسوس ۳ است و بازی نماید برم
چنان دان که هر کو جهان را شناخت * درو جای آرام و بودن نساخت
نگر تا نبندی دل اندر جهان * نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگر است * که هر دم ورا بازی دیگر است
یکی را ز ماهی بماه آورد * یکی را ز مه زیر چاه آورد
چنین است رسم سرای سپنج * یکی زو تن آسان و دیگر برنج
بر این و بر آن روز هم بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد

(۱) تاج (۲) مکر (۳) فریب

چنین است آئین چرخ بلند * گهی شاد دارد گهی مستمند
مبند ایچ دل بر جهنده جهان * که با تو نماند همی جاودان
جهان را چنین است سازو نهاد * بیك دست بستد (۱) بدیگر بداد
چنین است گیهان ۲ پردردورنج * چه نازی بنام و چه نازی بگنج
چو این روز کارخوشی بگذرد * نفس مرد دانا بسی نشمرد
دروغ آزمای است چرخ بلند * تو دل را بگستاخی اندر مبند
همی ترس از آن کین گزایند دهر * مگر زهر ساید بدین پای زهر ۳
اگر صد بود سال اگر صدهزار * گذشت آن سخن کامد اندرشمار
چه گویم از این گنبد تیز گرد * که هرگز نیاساید از کار کرد ٤
یکی را همی تاج شاهی دهد * یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سروپا ودست * نه آرام وخوردو نه جای نشست
یکی را دهد توشه ازشهد وشیر * بپوشد بدیبا و خز و حریر
سر انجام هردو بخاك اندرند * بتاریك دام هلاك اندرند
چنین است آئین گردنده دهر * گهی نوش پیش آورد گاه زهر
اگر مایه این است سودش مجوی * که جستی همی رنجت آزد بروی
چنین است کار سرای سپنج * چو دانی که ایدر نمانی مرنج
که داند کزین گنبد تیز گرد * ازوسور چند است وچندی نبرد
جهان را ز کردار بدشرم نیست * کسی را بنزدیکش آزرم ٥ نیست
همیشه بهر نیك و بدسترس ٦ * ولیکن نجوید خود آرام کس
یکی ژرف دریاست بن ناپدید * در گنج رازش بدارد کلید
زمانه سراسر فریب است وبس * نباشد بسختیت فریاد رس
جهان را نمایش چو کردار نیست * بدو دل سپردن سزاوار نیست

(۱) بگرفت (۲) جهان (۳) پادزهر تریاق
(٤) عمل (٥) احترام-آبرو (٦) قادر

چو ما چرخ گردون فراوان سرشت * درود ۱ آن کجا ۲ بارزو خود بکشت
جهان چون من و چون تو بسیار دید * نخواهد همی با کسی آرمید
نگه کن که این گنبد تیز گرد * نهانی ندارد مگر ارم و سرد
چنین است رسم سرای سپنج * نمانی درو جاودانی مرنج
چنان دان که گیتی ترا دشمن است * زمین بستر و گور پیراهن است
زمین گر گشاده کند راز خویش * نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود * برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش * پر از ماهرخ چاك پیراهنش
چو گوئی کزو من رسیدم بکام * نگه کن که آن کام بند است و دام
خردمند گویا ندارد بها * که دارد سر اندر دم اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنك * بخاید بدندان چو گیرد بچنك
هر آنکس که دارد ز گیتی امید * چو جوینده خرماست از شاخ بید
چه درویش باشی چه مرد درم * چه افزون بود زندگانی چه کم
چه بر کام دل کامگاری بود * چه بر آرزو تن بخواری بود
اگر مرد گنجی اگر مرد رنج * نه رنجت بود جاودانه نه گنج
چو شد اسپری ۳ روز هر دو یکیست * گر افزون بود سال و گر اند کیست
چنین است کردار گردنده دهر * نگه کن کزو چند یابی تو بهر
که روز کهان و مهان بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
ستاند ز تو دیگری را دهد * جهان ۴ جوانیش بیگمان بر جهد
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر * که از گردش روز بر گشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم * نگشتی سپهر بلند از سرم
نه روز بزرگی نه روز نیاز * نماند همی بر کسی بر دراز

(۱ درو گرد (۲) که (۳) طی_ تمام (٤) جهنده

یکی را ز خاك سیه بر کشد * یکی‌را زتخت کیان در کشد۱
نه‌زین شاد باشد نه‌زان دردمند * چنین است رسم سپهر بلند
جهان راچنین است آئین‌وسان * بگرددهمی زآن‌بدین‌زین‌بدان
جهانرا چنین است آئین ودین * نماندءاست‌همواره‌بربه گزین۲
هرآنکس که دارندرای‌وخرد * بدانند کاین نیك وبد بگذرد
نماند بکس روز سختی ورنج * نه آسانی و شادمانی و گنج
بدو نیك ما بگذرد بیگمان * رهائی نیابد ز چنك زمان
سرای سپنج است بر راهرو * تو گردی کهن دیگر آید بنو
یکی اندر آید دگر بگذرد * زمانی بمنزل چمد(۳) اچرد
چو برخیزدآواز طبل رحیل٤ * بخاك اندر آید سرشیر و پیل
تو بیرنج از کارها برگزین * چوخواهی که یابی بداد آفرین
اگر تخت یابی اگرتاج و گنج * و گر چند پوینده باشی برنج
سرانجام‌جای توخاك‌است‌وخشت * جزاز تخم نیکی نبایدت کشت
چنین است رسم سرای جفا * نباید کزو چشم داری وفا

مرك

جهان کشت‌زاری‌است‌بارنك‌وبوی*دروه مرك‌وعمرآب‌وما کشت‌اوی
چنان‌چون‌درو‌راست‌همواره کشت* همه‌مرك‌رائیم از خوب وزشت
گر ایوان‌من‌سربکیوان کشید * همان شربت مرك باید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای * یکی ار کس ودیگری راهمای
چه بیرون‌شودجان‌چه بیرون کنند * نماند وگر سیصد افسون کنند
همیرفت باید کزین‌چاره نیست * مرا بدتراز مرك پتیاره٦ نیست

(۱) زیر آورد (۲) خوشگذران
(۳) خرامد (٤) کوچ - عزیمت (٥) درو کردن (٦) بلا — نصیبه

اگر کشته گر مرده‌ایم بگذریم * سرد گر بچون و چرا ننگریم
هر آنکه که موی سیه شد سپید * ببودن نماند فراوان امید
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ * نه جنگ آوران زیر خفتان[۱] و ترگ[۲]
همه کارهای جهان را در است * مگر مرگ را کان در دیگر است
اگر عمر باشد هزار و دویست * بجز خاک تیره ترا جای نیست
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز * نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
همه مرگ رائیم پیر و جوان * که مرگ است چون شیر و ما آهوان
اگر ترسی و گرنترسی یکی است * ببباید شدن کزین چاره نیست
همه مرگ رائیم برنا و پیر * برفتن خرد بادمان دستگیر
سر انجام بستر بود تیره خاک * بپرد روان سوی یزدان پاک
بریزی بخاک ار همه آهنی * اگر دین پرستی گر اهریمنی
بزرگی بفرجام هم بگذرد * شکار است و مرگش همی بشکرد[۳]
نیابد کسی چاره از دست مرگ * چو باد خزان است و ما همچو برگ
پیامی است از مرگ موی سپید * ببودن چه داری تو چندین امید
همه مرگ رائیم تا زنده ایم * به بیچارگی تن بدو داده ایم
هر آنکس که زاید بباید ش مرد * اگر شهریار است اگر مرد خرد
نمانی همی در سرای سپنج * چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
بفرجام روز تو هم بگذرد * سپهر روانت به پی بسپرد (۴)
سر انجام مرگ آیدت بیگمان * اگر تیرهٔ گر چراغ زمان
چو سال جوان بر کشد برچهل * غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یك موی گردد بسر بر سفید * بباید گسستن ز شادی امید
بمرگ بدان شاد باشی رواست * اگر چه تن ما همه مرگ راست

(۱) جامهٔ جنك (۲) کلاه خود
(۳) شکار میکند (۴) پایمال کند

بگیتی در ازمرك خشنود کیست * که فرجام کارش نداند که چیست
بدین داستان زد یکی شهره پیر * که کر شادی از مرك من تو ممیر
نزاید بجز مرك را جانور (۱) * اکر مرد خواهی غم من مخور
که باید بگیتی رهائی زمرك * اکر تن بپوشد بپولاد و ترك
چو این شمع رخشان فرو پژمرد * بمردی کسی یك نفس نشمرد
اکر خود نزادی خردمند مرد * نبودی ورا روز ننك و نبرد
ندیدی جهان از بنه (۲) به بدی * اکر که ۳ بدی مردا کرمه ٤ بدی
کهان و مهان خاك را زاده ایم * بنا کام تن مرك را داده ایم
چو هنکامهٔ رفتن آید فراز * زمامه نکردد به پرهیز باز
نزاید بجز مرك را جانور * سرای سپنج است وما بر کذر
اکر تاج رائیم اکر خود و ترك * رهائی نیابیم از چنك مرك
سر انجام بستر بود تیره خاك * یکی را فراز و یکی را مغاك ه
نشانی نداریم از آن رفتکان * که بیدار و شادند یا خفتکان
بدان کیتی ار چند شان برك نیست * همان به که آویزش ٦ مرك نیست
چه آنکس که اندر خرام است و ناز * چه آنکس که در دست رنج و نیاز
کسی را ندیدم بمرك آرزوی * ز بی راه ۷ و از مردم نیکخوی
چه دینی ۸ چه اهریمن بت پرست * ز مرکند بر سر نهاده دو دست

لزوم مرك

اکر خود بمانی بگیتی دراز * ز رنج تن آید برفتن نیاز
نماند کسی خود بگیتی دراز * که ناید برفتن مراورا نیاز

(۱) صاحب روح (۲) اصلا — از بیخ (۳) کوچك
(٤) بزرك (٥) کودال (٦) در آویختن (۷) بد اخلاق
— کمراه (۸) متدین

بدا یکه که‌خم آید دت یال ۱ و پشت * بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی در آید ترا دردو گوش * نه‌تن ماندت بر یکی‌سان نه‌هوش
نه بینی بچشم و نه پوئی بپای * بگوئی بیانك بلند ای خدای
مرا پیش‌خود بر بزودی نه‌دیر * که کشتم‌من از خاك تاریك‌سیر

ضعف انسان در مقابل جهان

تو با آفرینش(۲) بسنده(۳) نهٔ * مشو تیزچون پرورنده(٤) نهٔ
چه گفت آن‌خردمند بارای‌وهوش * که با اختر ٥ بد بمردی مکوش
چه سازی که‌چاره بدست‌تو نیست * درازست‌ودردام‌وشست ٦ تو نیست
مباشید گستاخ با این جهان * که او بدتری دارد اندرنهان
چنان رفت باید که آید زمان * مشو تیز با گردش آسمان
جهان پرشکفت است چون بنگری * ندارد کسی‌آلت داوری(۷)
که‌بخت بد است اژدهای‌دژم ۸ * بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها * چنین آمد این‌تیزچنك اژدها
چوچرگان فلك‌ما جو اودرمیان * برنجیم از دست سودو زیان
فلك تند خوی است باهر کسی * تو با او مکن تندخوئی بسی
ز خاکیم وهم خاك‌را زاده‌ایم * به بیچارگی تن بدان داده‌ایم
ز گردون گردان که‌یارد گذشت * خردمند گرد گذشته نگشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند * چوخواهدرسیدن کسی‌را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی * و گرسوی‌دانش گراید ۹ بسی

---

(۱) گردن و دوش و بازو (۲) جهان (۳) کافی
ـ هم‌نبرد (٤) قادرـ پروردگار (٥) بخت بد (٦) دام‌ماهی
(۷) وسیله نزاع‌و محاکمه (۸) خشمناك (۹) میل کندـ روی‌آورد

چنین است رسم سرای جهان * همی‌راز خویش از تو دارد نهان
نسازد تو ناچار با او بساز * که روزی نشیب است و روزی فراز
چنین بود تا بود چرخ روان * توانا بهر کار و ما نا توان
ورایدون که باما نسازد جهان * بسازیم ما با جهان جهان (۱)
سپهر روان را چنین است رای * نداریم با رای او هیچ پای ۲
دلی را بر از مهر دارد سپهر * دلی را پر از کین و آژنگ ۳ چهر
جهان را بدان باژهل ٤ کافرید * وزو آمد این آفرینش پدید
چنین داد پاسخ که اورا بگوی * که راز جهان تا توانی مجوی
نداند کسی راز گردان سپهر * نه هرگز نماید بما نیز چهر
چنان چون بدارد فلک بدرویم * بدو کام (٥) ونا کام ما بگرویم
از او کالبد ٦ راست سود وزیان * چو دانا بود زو نترسد روان
مبادا که گستاخ باشی بدهر * که زهرش فزون باشد از پای زهر
ازو هرچه یابی بدل کن پسند * گرایدون که جان را نخواهی گزند
مدان خویشتن را بجز ناتوان * اگر دسترس باشدت یکزمان
زمانه زمانی است چون بنگری * ندارد کسی آلت داوری

حلم و صبر

هر آنکس که او از گنهکار چشم * بخوابند ۷ و آسان فرو خورد خشم
فزونیش هر روز افزون شود * شتاب آورد دل پر از خون شود
گنهکار باشد تن زیر دست * نگر مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد

(۱) جهنده ـ گریزان (۲) مقاومت (۳) چین ابرو و پیشانی (٤) باز گذار (٥) خواه و ناخواه (٦) تن (۷) بخوابانید

ستون خرد دادو بخشایش است * در بخشش اوراچوآرایش است
چو بخشایش آرد بخشم اندرون * سر راستان خواندش رهنمون
و گر آنکه مغزش نجوشد زخشم * بخواهد بخشم از گنهکار چشم
ببخشد گنه چون شود کامکار * نباشد سرش تند و نا بردبار
چهارم که از کهتر بی گناه * نجوشد سر نامور پادشاه
هر آنکس که باشد بزندان شاه * گنهکار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید کشاد * بزند۱ اندرون اینچنین کرد یاد
وگر بد کنش باشد و شوخ و شوم * ببر دخت۲ باید از و روی بوم
که تا روز وارون بر او نگذرد۳ * تباهی سوی خان مردم برد
چنین داد پاسخ که چون بردبار * بود مردم افسر بیاید بکار
خردمند کو دل کند بردبار * نباشد بچشم جهاندار خوار
گناه از گنهکار بگذاشتن * پی مردمی را نگهداشتن
دگر بردباری و بخشایش است * که تن را بدو نام و آسایش است
گشاده دلان را بود بست یار * انوشه ٤ کسی کو بود بردبار
ببخشای بر مردم مستمند * ز بد دور باش و بترس از گزند
بباده افره بیگناهان مکوش * بگفتار بد گوی مسپار گوش

میانه روی

هر آنکس که باشد خداوند گاه٦ * میانجی خرد را کند بردو راه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون * خرد باد جان ترا رهنمون

(۱) تفسیر کتاب اوستا (۲) خالی باید کرد (۳) تا زنده است (٤) خرم - جاوید (٥) عذاب - مکافات (٦) تخت

ز کار زمانه میانه گزین * چوخواهی که یابی زخلق آفرین
کسی کو میانه گزیند ز کار * پسند آیدش گردش روزگار
ستوده کسی کو میانه گزید * تن خویش را آفرین گسترید
چوداری بدست اندرون خواسته * زر و سیم واسبان آراسته
هزینه ۱) چنان کن که بایدت کرد * نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای * نباشد جزاز نیکیت رهنمای
میانه گزین در همه کار کرد * به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
همان نیز نیکی باندازه کن * ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بموبد چنین گفت پیروز شاه * که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چوخواهش زاندازه بیرون شود * از آن آرزو دل پر از خون شود

(۱) خزینه

خاتمه

فهرست

غلطنامه نصایح فردوسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥	آخر	مفحوم	مفهوم
١١	٥	دارد	گردد
١٢	٧	خواب	خواب و
١٣	١١	مگنجد	نگنجد
١٧	٩	خوانندگان	خواهندگان
٢٥	٨	پادشاه	پادشا
٢٧	١٠	آمد	آید
٢٨	٣	رنجبر	رنج بر

مؤسسه خاور

تا کنون متجاوز از ۱۲۰ جلد کتاب بطبع رسانیده است از جمله :

دیوان مستوره کردستانی ــ احوال ابن یمین ــ احوال سلمان ساوجی ــ سلامان و ابسال جامی ــ رباعیات خیام ــ منتخبات اشعار صائب ــ ایلیاد همیر ــ شرح حال یغما ــ اندرز نامه اسدی ــ نصایح فردوسی رباعیات بابا طاهر ــ بت پرستی و مسیحیت کنونی ــ رد بر نیچریه ــ رساله حجاب ــ تاریخ امریکا ــ انقلاب فرانسه (۲ جلد) ــ انقلاب روسیه ــ مجموعه اقتصاد ــ پندنامه مارکوس ــ تربیت اطفال در مدارس ــ طلیعه نور ــ ۶۰۰ مسئله حساب ، صباح المیزان منطق وغیر

صاحب مؤسسه خاور تصمیم دارد یك دوره کتب کلاسیك متوسطه بطبع برساند با کاغذ خوب ، طبع خوب ، گراور های زیبا و قیمت ارزان ممنون میشویم که بما دراین خصوص کمك کنید